

مازیار

- ۱) تاریخ زندگانی و اعمال او،
- ۲) درام تاریخی درسه پرده.

بِقلم مجتبی مینوی و صادق هدایت ،

طهران ۱۳۱۲

مطبعة روشنانی

مازیار

۱) تاریخ زندگانی و اعمال او

۲) یک درام تاریخی درسه پرده

تَعْدِيم حَسَنِي
پُرَوْضَر رَسَكَار

۱۳۱۳ آبان

مکتب میرزا

بِقلمِ مُجتَبی مینوی و صادق هدایت

طهران ۱۳۱۳

مطبوعه روشنانی

فهرست مندرجات

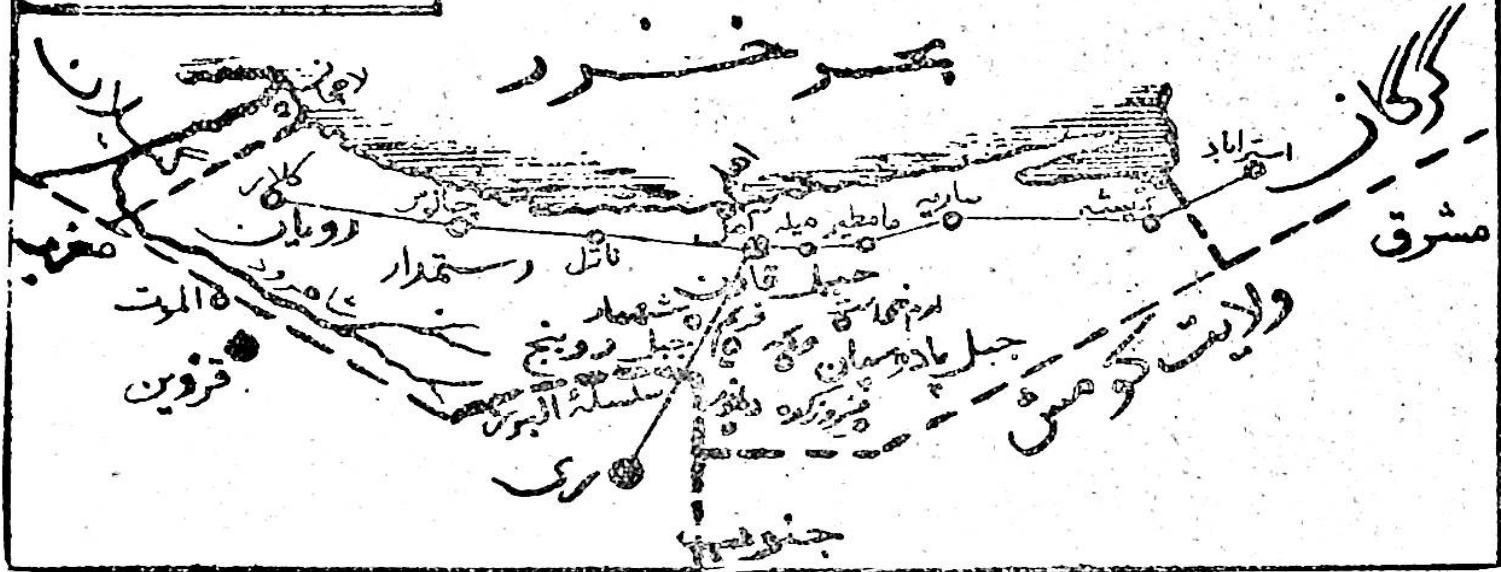
| دیباچه | |
|------------------------------------|-----------------------------|
| ص پنجم | |
| ۱) تاریخ زندگانی مازیار ص ۶۸—۱ | |
| ۱ | ۱ — رشته نسب و خاندان |
| ۲ | ۲ — سلسله قارن و ند |
| ۴ | ۳ — ونداد هرمزد |
| ۱۳ | ۴ — قارن |
| ۱۵ | ۵ — مازیار |
| ۲۴ | ۶ — سرکشی مازیار |
| ۳۲ | ۷ — سال دویست و بیست و چهار |
| ۴۲ | ۸ — خیانت |
| ۵۳ | ۹ — پایان کار |
| ۲) درام تاریخی در سه پرده ص ۱۲۳—۷۱ | |
| ۷۱ | بازیگران |
| ۷۲ | پرده اول |
| ۸۸ | پرده دوم |
| ۱۰۷ | پرده سوم |
| یاد داشتها ص ۱۲۴—۱۲۸ | |

مازندران

بر آورد مازندرانی سرود
همیشه بر و بُومنش آباد باد
بکوه اندرون لاله و سنبلاست
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
گرازندۀ آهو براغ اندرون
همه ساله هر جای رنگست و بوی
همی شاد گردد ز بویش روان
همیشه پر از لاله بینی زمین
بهتر جای باز شکاری بکار
ز دینار و دیباو از خواسته
همان نامداران زرین کمر
بکام از دل و حان خود شاد نیست

(فردوسی)

پربط چو بایست بر ساخت رود
که مازندران شهر ما یاد باد
که در بوستانش همیشه گلست
هوا خوشگوار و زمین پر نگار
نوازنده بلبل بیاغ اندرون
همیشه نیاساید از جست و جوی
گلابست گویی بجویش روان
دی و بهمن و آذر و فروردین
همه ساله خدان لب جویبار
سراسر همه کشور آراسته
بان پرستنده با تاج زر
کسی کاندران بوم آباد نیست



دیباچه

سرزمین مرد خیز طبرستان^۱ در سایه وضع طبیعی و جغرافیائی خویش و بنیادی پایداری و دایری مردانش تو انشت تا دو قرن بعد از حمله عرب بایران در جلو سیل مرگبار لشکر اسلام مقاومت نماید و از تسليم قطعی بدست قازیان مصون ماند. رشته کوههای کلان صعب العبور البرز که میان فلات مرکزی ایران و دشت ساحلی بحر خزر حایل شده است از یک طرف، و محدود بودن بدريا از طرف دیگر، اين ناحيه را بصورت قلعه جنگی محکمی در آورده است و از همین جهت کسانی که در ابتدای هجوم عرب نمیخواستند گردن بتبیعت آنان دهنده در آنجا در امن و امان بودند و باعتماد موقع محکم طبیعی خود از تهدید خلفا بهیچ وجه پروا نمی کردند. این ولايت آخرین قسمتی از کشور پهناور ساسانیان بود که بیستی تن در داد و در مقابل لشکر عرب سرورد آورد. پیش از يك قرن بعد از آنکه

(۱) تبر — تپور در لهجه خاص محلی به معنی کوه است و بنا برین تبرستان به معنی مطلق کوهستان میشود. این ولايت از قرن چهارم و بعد بنام مازندوان نيز خوانده شده و بتدریج اسم دومی جای اوی را گرفته است.

ششم

عرب سایر بلاد ایران را فتح کرده بودند حکام محلی که اسپهبدان تبرستان نامیده میشوند در ناحیه کوهستانی خویش مستقل بودند و تا نیمة قرن دوم هجری سکه های ایشان هنوز باخط و علامات پهلوی زده میشد و مردمانش همه بدین نیاکان خویش یعنی کیش زرتشتی باقی بودند .

در میان پهلوانان و فرمانروایان ایرانی این سرزمین خاندان کارن

از همه بیشتر در برابر عرب مقاومت کردند . تریت ایرانی و دلیری طبیعی آنان بایشان اجازه نمیداد که مقهور مشتی مار خواران اهر یعنی تزاد شوند و پس از آن هم که با عرب رابطه پیدا کردند از آموختن زبان و عادات ایشان ابا داشتند . اتحاد مردم این سرزمین در دفع تفویز عرب ، از کشتار عام تازیان در زمان ونداد هر مزد خوب معلوم میشود : در دوره ای که همه ایرانیان برای تملق زبان عربی را می آموختند ونداد هر مزد با هارون بوسیله مترجم گفتگو کرد و درشتگوئیهای او را با دستور حفظ ادب و پاس احترام خویش جواب داد ^۲ . چلفا از شهریاران ایرانی مازندران همیشه حساب می برند و در نامه های که بایشان مینوشند شرایط احترام را ملحوظ میداشتند .

مازیار نوء ونداد هر مزد آخرین نمونه این قهرمانان ایرانی بود . وی با قرار دوست و دشمن بزرگترین کسی است که بشاهی نواحی کوهستانی جنوب بحر خزر رسیده است . در میان شاهان این ناحیه ازو مقتدرتر و باهوش تر و فعال تری بوجود نیامده است . این مرد نامی همینکه بشاهی قبرستان رسید باطمیان موقع محکم تبرستان اکتفا نکرده بیشتر دوره شاهی خویش را با ساختن قلاع جنگی و سنگر بندی و کشیدن

هفتم

دیوار در برابر یأجوج و مأجوج تازی صرف کرد و پیوسته بشکر آرائی و تجهیزات جنگی مشغول بود . با دشمنان دستگاه خلافت مانند افشین و بابک همدست شده بود و بطور غیر مستقیم امپاطور روم شرقی را نیز با خود یار داشت .

منتظر همه این متحدین زمین زدن قوت عرب بود و سر کشان ایرانی پرای بازگرداندن استقلال ایران و زنده کردن کیش و عادات ایرانی نقشه میکشیدند .

مازیار در مقصود خود بحدی پیشرفت کرد که مایه پم خلیفه شد و چندین بار با او مکاتبه کرد و فرستاده بنزد او گسیل داشت . بالاخره در زمان معتصم دشمنی آشکار کرد و خلیفه ناگزیر شد با او کار زار کند . مازیار که تمام پیشینی هارا کرده بود خود را نباخت و جداً بدفاع پرداخت . ولی عربها که میدانستند از جنگ با او نتیجه ای نمیبرند بعادت خویش از راه تقلب و جاسوسی بر او دست یافتند . از زمان و نداد هر مزد تا زمان مازیار دو سه پشت عوض شده و در نتیجه آمیزش با عرب خون مردم تبرستان فاسد شده بود و کثافتهای سامی جای خود را در میان ایشان باز کرده بود . تقلب و خیانت و دزدی و رشوی خواری و پستیهای دیگر از طرفی بایرانیان سرایت کرده و از طرف دیگر بمردمان نیمه ایرانی و نیمه عرب بارث رسیده بود . حاصل اینکه میدان برای اعمال نفوذ کار کنان حکومت عربی و فساد کاری کسانی که در اسلام داشتند باز شده بود و لشکریان عرب تو انسنتد بو سیله برخی از سران سپاه مازیار بر او دست یابند و اسلام را پیش از پیش قوت دهند ، چنانکه خواجه نظام الملک که جنبه ایرانی او مقهور حسن عرب پرستیش

بود در ذیل حکایت بابک می‌گوید « معتصم را سه فتح برآمد که هر سه قوت اسلام بود : یکی فتح روم ، دوم فتح بابک ، سوم فتح مازیار گیر طبرستان ، که اگر ازین سه فتح یکی بنیامدی اسلام زبون بودی . » نتیجه شکست مازیار این شد که آزادی ایران از سلط عرب برای مدت مديدة بعقب افتاد .

تاریخ و سرگذشت مردان نامی ایران ماتندا به مسلم خراسانی و برمهکیان و بابک و افشین و مازیار وغیره که هریک جداگانه داستان دلچسب و فصل مهمی از تاریخ ایران است از رشادت واستقامت وزیر کی و کارداری ایرانیان تا دو قرن پس از استیلای عرب حکایت می‌کند و نشان میدهد که هنوز ایرانیان برای استقلال خویش میکوشیدند و فروشکوه دوره ساسانی و برتری نژادی و فکری خود را بکلی فراموش نکرده بودند .. نوشتمن این داستانها و روشن کردن ابن فصول از تاریخ زنده ایران از اهم واجبات است . اینک ما آنچه در باب احوال مازیار در کتب خوانده و یافته ایم میکنیم بیوند داده درین کتاب بمعرض مطالعه خواهند گان عمومی میگذریم . این کتاب بدوسیم است : یکی مقدمه تاریخی ، دیگر یک درام تاریخی . هآنکه از این قرار است : تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ، ترجمة ابن اسفندیار باهنگلیسی ، تاریخ طبری عربی ، منتخبات تاریخی و جغرافیائی برنهارد دارن ، مازندران و استرآباد را بینو ، تاریخ طبرستان سید ظهیر الدین ، فتوح البلدان بلاذری ، کتاب اسمی ایرانی تألیف یوستی ، مروج الذهب مسعودی ، معجم البلدان ، اراضی خلافت شرقی از استرانج . سیاستنامه خواجه نظام الملک ، نظم الجوهر ابن بطريق . انسیکلوپیدیای اسلام ، انسیکلوپیدیا بریتانیکا ، و چند کتاب دیگر .

تاریخ زندگانی مازیار

۱ - رشته نسب و خاندان

از سلسله های مختلف حکام و شاهان طبرستان ساسله ای که مازیار از آن بود بمناسبت اینکه نسبشان بسوخرا میرسد به سوخرائیان و بسب اتسابشان بخاندان کارن به قارن وند معروفند، وهر یک از اسپهبدان این سلسله بلقب **مَكْرُوشَاه** (= ملک الجبال) ممتاز بوده اند.

رشته نسب مازیار ازین قرار است :

مازیار پسر قارن است، قارن پسر ونداد هرمزد است، ونداد هرمزد پسر فرخان، و فرخان از نواده های سوخرا پسر انداد پسر کارن پسر سوخرای بزرگ (۱) بود.

فاصله میان فرخان و جدش سوخرا معلوم نیست چند پشت بوده است و مورخینی که این فاصله را بهیج رسانده و فرخان را پسر مستقیم سوخرا گفته و تقصی را که از حذف چند پشت در تاریخ حاصل میشده بوسیله نسبت دادن مدت شاهی طولانی بعضی از ایشان بر طرف کرده اند را خطای پیموده اند.

فرخان دو پسر داشت : ونداد سپان، ونداد هرمزد.

ونداد سپان دو پسر داشت : ونداد او مید، خلیل.

(۱) مورخینی که نسب او را مازیار بن قارن بن ابو الملوك شهریار بن شروین ذکر کرده واورا بسلاسله باوند بیوند داده اند اشتباه کرده اند.

ونداد هر مزد از خواهر یکنفر کوهیار نام (۲) سه پسر یافت :
ونداد ایزد ، ونداد او مید مسمغان ، قارن .

ونداد او مید مسمغان را پسری بود شهریار نام .
قارن شش بسر یافت : مازیار ، شهریار ، کوهیار ، عبد الله ، فضل ، حسن .

۲ - سلسله قارن وند

اسپهبدان گیلان و طبرستان ، از زمان ساسانیان

ابتدا شاهی این سلسله در طبرستان از زمان انشروان خسرو
اول پسر قباد بود که قارن پسر سوخرارا از سال ۵۶۵ میلادی و بعد رتبه
اسپهبدی طبرستان داد و حکومت این ناحیه را بارث به خانواده او
مخصوص گردانید .

خود سوخراء پسر ویشاپور (طبری ساسله نسب اورا میدهد)
سر کرده خاندان کارن بود که یکی از هفت خاندان اشرافی پارس در عهد
ساسانیان بود . مرکز اصلی خاندان کارن کوره اردشیر خره در فارس
بود . سوخراء مندی بود دانشمند و پهلوان و دلاور و در زمان فیروز
پدر قباد ولایت سیستان را داشت : هنگامی که فیروز بقصد جنگ
با اخشنوار پادشاه هبتالیان حرکت کرد سوخراء را بجانشینی خود
بر شهر تیسپون و به اردشیر (که دو شهر از هفت شهر مدارین و
 محله خاص شاهی بودند) گماشت . همینکه وی شنید که اخشنوار
فیروز را شکست داده و دیوان شاهی را ضبط نموده است و فیروز
در حین فرار هلاک گردیده ، خود با جمعی از اسواران خاص خویش

(۲) این کوهیار را که دائی پدر مازیار میشود ابن الاتیر (البته بخطا) عدوی
مازیار میخواند .

و سپاهی از سواره و پیاده آهنگ اخشنوار کرد و در اولین مقابله‌ای که میان ایشان روی داد چنان ضرب شستی با آنان نشان داد و زهر چشمی گرفت که اخشنوار دانست تا مقاومت با او ندارد، حاضر شد دیوان شاهی و اموالی که تصرف کرده و اسرائی که گرفته همه را باز پس دهد و سوخررا بدون آنکه جنگی کند بهمین قدر قناعت کرده پس از بازگشت، پس از آنکه وسپه‌ران و بزرگان و موبدان بلاش پسر فیروز را بتخت شاهی نشاندند و جاماسب برادرش را مشاور او قرار دادند (۴۸۴ میلادی)، برادر دیگر شان قباد به مراغه خاقان ترک لشکر بطرف مداین کشید و هنوز از ری نگذشته بود که بلاش بجهان دیگر رفت (۴۸۸ میلادی) و سوخررا شاهی قباد را اعلام نموده او را پیاپی تخت خواست. قباد نیز پس از جلوس رتبه اسپهبدی سوخررا را تثبیت کرد. اکن پس از چندی حسودان سوخررا رانزد قباد متهم نمودند و سوخررا که از این دسیسه آگاه شد بانه پسرخویش بطرف طبرستان فرار کرد. در راه سوخررا بخیانت کشته شد، اما پسرانش خویشن را بدخشان رسانیده آنجامانند گار شدند و لشکریانی برای خویش ترتیب دادند. در جنگی که بعدها (سال ۵۶۵) انوشروان با ترکان میکرد ایشان او را یاری کردن و خسرو پیاداش این خدمت هر یک رادر ناحیه‌ای که خودشان پسندید ندحکومت ارجمند داد. قارن که از همه کوچکتر و جوانتر بود قسمتی از جیال طبرستان شامل نواحی و نداد او مید کوه و آمل و لفور و پریم را انتخاب کرد و این ناحیه بعدها بنام خود او کوه کارن خوانده شد و خود او اسپهبد طبرستان

لقب یافت (۳) .

پس از مرگش انداز(۴) بجای او نشست . از روزگار شاهی او خبری نداریم جزا این قدر که ابن اسفندیار میگوید وی در قوت و جرأت نظیر رستم شمرده میشد و یک شب در دنبال یک گوزن چهل فرسنگ راه یمود و در آخر سواره از رو دخانه ای عبور کرده عاقبت شکار را دریافت واو را بکشت . مدت شاهی او را سید ظهیر الدین ۵۲ سال نوشته ، ولی بران اعتمادی نیست . وی را پسری بود سو خرا نام و یکی از نواده های سو خرا (معلوم نیست با چند پشت فاصله) فرخان سابق الذکر پدر و نداد هر مزد بود .

۳ - و نداد هر مزد

ونداد هر مزد معاصر پادشاهیان دوم و شروین اول و شهریار رستمداری بود . مدت شاهی او پنجاه سال بود ، در سال ۱۳۷ هجری (۷۵۵ میلادی) پس از آنکه سباد نیشا بوری از اتباع ابو مسلم خراسانی در میان کومش (دامغان) و طبرستان بدست یک نفر لومان ؟ نام

(۳) اصطخری گوید : « کوههای فادوسفان و قارن جبالیست محکم و رفتن بران سخت دشوار است ، و هر کوهی از آن را رئیس دیگریست و بیشتر آن را درختان بلند و جنگل و رو دخانه فرو گرفته و بسیار حاصلخیز و پر نعمتست . کوه قارن شامل عده قریه هائی است و جز شهمار و فریم شهری ندارد . پریم در یک منزل فاصله از شهر ساری واقع شده و قرار گاه آل قارن و جای حصن وذخایر و اقامتگاه شاهان ایستان است و ملوك جبال شاهی این نواحی را از زمان اکاسره بارت دارند . »

(۴) اشکال مختلف الانداه والندای والندار از تصحیف لفظ الانداه [انداز + ال حرف تعریف عربی] ناشی شده .

طبری کشته شد منصور خلیفه اسپهبدی طبرستان را به وناد هر مزد پسر فرخان واگذاشت.

در حدود سال ۱۶۰ هجری ساکنین او میدوار کوه از ظلم و تعدی کارگزاران خلیفه شکایت بخدمت وناد هر مزد آورده و وعده دادند که اگر او با ایشان بخلاف برخیز دباوی همراهی کنند، باشد که بدین طریق هم ایشان از ستم و آزار عربان رهائی یابند وهم او بقدرتی که نیاکانش داشته اند باز رسد. وی پس از آنکه رای اسپهبد شروین ملک الجبال (مقیم شهر یار کوه در پریم) و نظر مسمغان ولاش (مقیم میان دورود) را در این باب خواست و ایشان را موافق یافت، و بحمایت و دستیاری ایشان اطمینان وبشت گرمی حاصل کرد روزی معین را قرار داد و بتمام نواحی ابلاغ نمود و در این روز همه مردم طبرستان بر عربان بشوریدند و تمامت آنان را و کارگزاران خلیفه را وهر که را مسلمان شده بود بیاد کشتار گرفتند و ساکنان طبرستان در این امر چنان متفق بودند که حتی زنانی که بعقد عربان در آمدند بودند شوهران خویش را ریش کشان از خانه بیرون آورده بدست مردان بکشتن دادند بطوری که دیگر در تمام طبرستان یک نفر عرب و مسلمان یافت نمیشد (۵).

(۵) این دومین قتل عام عربها در طبرستان بود. دفعه اول در سال ۱۴۱ هجری بود که اسپهبد ملک خورشید دوم از سلسله دابویه امر بکشتار همه مسلمانان مقیم مملکت خویش داد و در نتیجه لشکریان عرب با مر خلیفه پی دویی طبرستان ریختند و متجاوز از یک سال جنگ ایشان ادامه داشت و اسپهبد ملک همینکه شکست خویش را حتمی دید زهر از نکین انگشتی بر مکید و در گذشت و این شورش فرو نشست (رجوع شود بطری در حوادث سال ۱۴۲ و ۱۴۱) .

خالد برمی و همراهانش که با مر خلیفه مهدی به ری آمد
بودند چون این اخبار را شنیدند بغداد قاصد فرستاده خلیفه را
آگاه کردند و او سالم فرغانی را، که از سرداران معتمد خلیفه
و به «شیطان فرغانه» مشهور بود و برای هزار سوار بشمار می‌آمد،
برای تحقیق احوال فرستاد. و پس از آنکه صدق اخبار علوم گردید سالم
داوطلب آوردن سر و نداده رمزد شد و با لشکری جرار روی طبرستان
آورد (۶) و در جانگه اشرم خیمه و خرگاه زد. و نداد هر رمزد بمقابلة او
آمد و ضربتی که سالم با گرزیست منی خویش بر او فرود آورد جز
شکستن سپر او اثری نکرد. شب دست از کارزار کشیدند و روز
بعد و نداده رمزد و سپاهیانش در هر رمزد آباد اقامت کردند و چون
هنگام جنگ در رسید در جواب دعوت و نداده رمزد، پسر او و نداده داوید
معروف به خداوند کلاک خواهان آورد سر سالم شد و هر چه
پدرش و دائیش (کوهیار سابق الذکر) خواستند اورا که در جنگ
تجربه ای نداشت ازین اقدام باز دارند مؤثر نیفتاد. ناچار اورا
به همراهی دائیش و گاوبانی موسوم به اردشیرک بالبلورج (؟) که همه
راهها و جنگها را میشناخت با گروهی از دلیران لشکر از راههای مخفی
بهملاقات سالم فرستاد. در سه فرنگی آمل باو بر خوردند و دیو

(۶) فرستادن این شخص بطور فوق العاده بوده و عامل طبرستان همیشه بجا بوده است.
در سال ۱۶۲ عمر بن العلاء را از حکومت طبرستان و رویان عزل و بجائی او سعید بن
دعلج را گماشتند و دوباره در سال ۱۶۳ عمر بن العلاء را بجائی سعید منصوب نمودند
و در سال ۱۶۴ یحیی حرشی (یاجرشی) را عمل طبرستان و رویان دادند (طبری
در حیادت این سالها دیده شود).

فرغانه در جنگ تن بتن بدست ونداد او مید کشته شد (۱۶۴ هجری) :
این خبر که بغداد رسید خلیفه لشکر دیگری مرکب از ده هزار نفر
بس رکردگی امیری فراشه نام بحکومت دنباند و کومنش برای کمک
بفتح طبرستان روانه کرد و بخالد برمکی و سرکرد گان همراه او که در ری
بودند امری نوشته که هر گونه کمکی لازم باشد باو بنمایند . و نداده رمز
که پس از آن فتح میدانست عرب دست ازو بروخواهد داشت لشکر
خویش را در کولا فرود آور دنر دیک آن در دوسر راه دو در بند ساخته بودو
من در امر کرد که هیچ گونه مقاومت در مقابل عرب بروز ندهند و بگذارند
که ایشان آسوده و با خاطر جمع داخل طبرستان شوند . آنگاه چهارصد
شیپور زن و چهارصد طبل زن را در جنگلهای دو طرف راه درون
دو در بند نهان کرد و چهار هزار تن مرد وزن هر یک تبری و دهره ای
در کف در دو صفت در دو جانب راهی که میان دو در بند از وسط
جنگل میگذشت در کمین نشانید و نقشه خود را اینطور بیان کرد که :
من از در بندی که در سر راه تازیان است خارج شده کمی جلو
میروم و همینکه لشکر عرب را دیدند از برابر ایشان فرار میکنم و
آنان در بی من داخل در بند میشوند و همینکه همه بدرون آمدند و در
میان دو صفت قرار گرفتند پیش از آنکه بدر بند دوم بر سند من یک
نوبت طبل خواهم نواخت ، فوراً آن هشتصد نفر شیپورها و طبلها
را بصدای در آورند و آن چهار هزار تن با دهره و تبر درختها را
بریدن گیرند که بر لشکر عرب فرود آید . این نقشه کاملاً مطابق
این دستور انجام گرفت . غریبو و غوغای و غرش تند آسائی که
یکباره و بناگاه از هشتصد کوس و کرنا و چند هزار دهره و تبراز
اطراف برخاست . چنان وحشتی در دل تازیان انداخت که هیچ صاعقه

و زلزله و بلای آسمانی ماتند آن بیم و هراس را در کسی ایجاد نمیکرد. جملگی متوجه و سراسیمه شدند و پیش از آنکه بفهمند چه خبر است ناگهان چهار هزار ته درخت بر روی ایشان فرود آمد چهار صدمتر از خویشان و معتمدان اسپهبد ششمین‌ها در نهادند و یک لحظه دو هزار مرد از صدمه درختان و زخم شمشیر بخاک افتادند و مابقی بزنگار در آمدند و فراشه دستگیر شد، اورا بحضور اسپهبد بر دند بفرمان وی سرش را از تن جدا کردند (۷).

بعد از آن مهدی خلیفه روح بن حاتم را و پس از او خالد پسر برمه را بحکومت طبرستان معین کرد. خالد با وندادهرمزد بدوسی و مدارا رفتار میکرد و اورا اجازه داد که اراضی کوهستانی خویش را در دست داشته باشد. بعد از آنکه خالد از حکومت طبرستان معزول گشت عمر بن العلاء بحکومت آنجا گماشته شد. وی با وندادهرمزد بنای جنگ را گذاشت و در غالب آنها فتح با او بود بطوری که وندادهرمزد دیگر نمیتوانست در آبادیها ظاهر گردد، تا آنکه یکی از پیروان او بدست عمر افتاد و در ازای اینکه جانش بخشیده شود با وعده داد که ایشان را بجایگاه وندادهرمزد رهبری کند. همینکه ایشان را بدرون جنگل کشید بهانه اینکه برود و خبری بیاورد رفت و وندادهرمزد را خبر داد و او کمینگاهی برای آنان آماده کرده هم‌را بجز خود عمر و معدودی از همراهانش که گریختند نابود کرد (سال ۱۶۵).

شکست عمر باعث شد که خلیفه بر او خشمگین گشته قیم بن

(۷) این قول ابن اسفندیار است ولی طبری فراشه را تاسال ۱۶۷ بعنوان حاکم گران و دماوند و کومنش نام مییرد.

سنان را بجایش فرستاد و او با وندادهرمزد صلح کرد . لهذا در سال ۱۶۶ خلیفه پسر خویش موسی الهادی را بالشکری ییشمار و ساز و سلاح بسیار که مانند آن شنیده نشده بود بگزگان حرکت داد تا با وندادهرمزد و شروین دو صاحب طبرستان کارزار کند^(۸) . موسی خود در ری مانده یزید پسر منید را بسر کرد گی لشکر خویش بجنگ آن دو اسپهبد روانه کرد و او کار را برایشان تیک گرفت (۱۶۷ هجری)^(۹) . در سال ۱۶۸ خلیفه معید حرشی را با چهل هزار نفر بطرستان گسیل داشت . معید و یزید جنگهای سخت با وندادهرمزد در پیوستن دواورا شکست دادند و بسیاری از پیروانش را کشتند و تمامی ولایت را متصرف گردیدند . عاقبت در جنگی وندادهرمزد با یزید روبرو شد و پس از آنکه زخمی سخت برداشت با تئی چند از خاصان خویش بجنگ گریخت . لکن عاقبت بوعده امان و عفو تسلیم موسی گردید و پیش او به ری آمد . موسی نیز یزید را امر کرد که کوهستان متعلق بوندادهرمزد را بگماشتگان او بسپارد . هنوز هادی در گرگان بود که خبر مرگ مهدی (محرم سال ۱۶۹) و بیعت مردم بخلافت خود او مسموع گردید . پس روی بغداد آورد و وندادهرمزد را نیز با خویشتن پرورد^(۱۰) . در بغداد خبر رسید که وندادسپان برادر وندادهرمزد سر از تن بهرام پسر فیروز (که باصرار خلیفه هادی مسلمان شده بود) بر گرفته است . خلیفه بسزای اینکه یکی از چاکران مسلمان او کشته شده است میخواست وندادهرمزد

(۸) عامل طبرستان و رویان در سال ۱۶۶ بحیی حرشی بود (طبری) .

(۹) در سال ۱۶۷ مجدداً عمر بن العلاء بجای بحیی حرشی بحکومت طبرستان منصب شد (طبری) .

(۱۰) درین سال حاکم طبرستان و رویان صالح بن شیخ بن عمیره اسدی بود (طبری) .

را بکشد ولی وی با خلیفه پیمان کرد که اگر او را طبرستان بازپس فرستد برادر خویش و یا سر او را حضور خلیفه برساند . حاضران مجلس نیز با او یار شدند و خلیفه بدین امر راضی گشت . و نداده رهبر پس از آنکه طبرستان رسید در ظاهر بتعاقب برادر خویش پرداخت . ولی در نهان باو پیغام فرستاد و دستور داد که از نزدیک شدن باوی پرهیز کند و چنان این کار را طول داد تا خلیفه هادی درگذشت و هرون الرشید خلیفه گشت (سال ۱۷۰ هجری) .

هرون چندین نفر را به توالي بحکومت طبرستان فرستاد تا در سال ۱۷۶ فضل پسر یحیی بر مکری را بولايت کوردهای جبال و طبرستان و رویان و دماوند و کومش و ارمنستان و آذر بايجان گماشت و پنجاه هزار نفر لشکری با اوره پیار کرد . فضل عمل طبرستان را به مشنی پسر حیجاج بن قتبة بن مسام و آگذاشت و او يك سال و چهار ماه در طبرستان ماند و دیوارهای ساری و آمل را او تعمیر کرد . در سال ۱۸۰ طبرستان و رویان را از اعمال فضل خارج کردند و عبدالله بن خازم را ولايت دادند . در سال ۱۸۴ مهرویه رازی را بولايت طبرستان نصب کردند و در سال ۱۸۵ ونداد سپان مردم را برانگیخت که مهرویه عامل خلیفه را کشتند . رشید بجای او عبدالله پسر سعید حرشی را فرستاد و همینکه در سال ۱۸۹ خود او به ری رسید عبدالله چهارصد تن از پهلوانان طبرستان را بخدمت خلیفه رسانید که همه بدست او مسمامان گشتهند . هرون الرشید عبدالله بن مالک را ولايت طبرستان و رویان و دماوند و ری و کومش و همدان داد و نامه امانی برای شروین و نداده رهبر پس از فرستاده ایشان را نزد خود خواند . شروین متuder

بمرض شده نرفت ولی ونداد هر مزد امان را برای خویشتن و شروین قبول کرد و دعوت خلیفه را پذیرفته نزد او حضور یافت و از طرف خود و شروین باطاعات و پرداخت خراج پیمان کرد.

در باب اولین ملاقات او با رسید این حکایت را ابن اسفندیار روایت کرده است که چون چشم خلیفه بر او افتاد با او بتعاب خطاب کرد و ملامت و تهدید نمود. ونداد هر مزد گفت: من که عربی نمیدانم و سخنوار خلیفه را نمی‌فهمم اما اینطور استنباط می‌کنم که آنچه خلیفه می‌گوید چندان ملایم و از روی مهربانی نیست. امیر المؤمنین آن وقت که من در سر زمین خویش بودم اینگونه سخن نمی‌گفت، پس امروز که بدون اجبار بلکه بميل و اراده خویش بفرمانبرداری بخدمت او رسیده ام سزاوار قدر او نیست که با مهمان فرمایش خویش بقهر و درشتی خطاب کند. همینکه مضمون گفته او را برای هرون ترجمه کردند هرون اقرار کرد که حق با اوست و امر کرد مستندی برایش آوردند که در حضورش بشینند، و همینکه برخاست برود مستند را در دنبال او برایش فرستاد. یک روز دیگر در حینی که با هرون نشسته بود عمومی خلیفه وارد شد. هر که در مجلس بود باحترام برخاست ولی ونداد هر مزد از جای نجنيبد. همان دم یزید بن مزید وارد شد. ونداد هر مزد بی تأمل از جای برخاست و شرایط تکریم بجای آورد. همه حاضران تعجب کردند و بر بی‌خبری او از آداب و رسوم ترسم نمودند. هرون گفت: عم من از گوشت و خون و نژاد خود من است و این مرد یکی از بندگان من، آن بی‌اعتنائی چه بود و این احترام بیجا از چیست؟ ونداد هر مزد جواب داد که:

من عم ترا نشناختم و سبب ندارد که من برای کسی که نمی شناسم باحترام بخیزم . اما این یکی مردیست شجاع ولایق ، ومن احترام او را بسب صفات او واجب دیدم . آن وقت که وی را بسر زمین من فرستاده بودند یک سال در برابر من اردو زده بود و هر روز صبح که برای جنگ آماده میشد لشکر خود را بنوع تازه‌ای مرتب و صف آرائی میکرد . و مرا سواری بود که در جرأت و مقام با او برابر بود ، در روز جنگ وی را ببرد این مرد نامزد کردم . در کمتر از مدتی که برای آختن شمشیر لازم است سر پهلوان خود را دیدم که بر خاک افتاد . روز بعد من خود با او رو برو شدم و او چنان شمشیری بمن نواخت که ماتند آن ضربت نچشیده بودم . در برابر چنین شخصی هر چند که دشمن من باشد البته برمیخیزم . خلیفه از یان او بسیار خشنود شد و از آن پس مقام یزید را بالا بردا و نداده رمزد مقداری از زمینهای خود را که هزار هزار و شصدهزار درهم عایدی سالیانه داشت به مأمون بخشید و همین املاک است که بعدها به اراضی مأمونی اشتهر یافت . خلیفه هزار هزار درهم تقد و یک جام مرصع و یک انگشتی بونداده رمزد هدیه کرد و بتقاضای او عبدالله بن سعید حرشی (۱۱) را از حکومت طبرستان معزول و عبدالله بن مالک خزاعی را مأمور کرد که تمامی آن نواحی را طی کرده در آنجام سلاحه‌ها (۱۲) ترتیب دهد . پس و نداده رمزد

(۱۱) بر حسب این ضبط منسوب بقبیله جریش از قبائل حمير میشود . طبری آنرا حرشی ضبط کرده است .

(۱۲) مسلحه جاییست که لشکریان سلاحدار بعد ای میان دو پست نفر و دو هزار نفر در آن برای نگاهبانی راهها و محله‌امی کمارند . و از اول حدود میان خراسان و طبرستان تا اول حدود دیلم سی و یک مسلحه قرار داده بودند .

را رتبه سپهبدی طبرستان و لقب « جیل حیلان خراسان » داد و اورا باز گردانید ، و قارن پسر او را و شهریار پسر شروین را بگروگان با خود ببغداد برد . در سال ۱۹۳ خلیفه در راه سفر به خراسان قارن و شهریار را از ری پیش پدرانشان فرستاد و خود بطور که رسید در گذشت .

در جنگی که پس از مرگ او میان دو پسرش عبد الله مامون و محمد امین بر سر خلافت برخاست ایرانیان دور مامون را که از جانب مادر ایرانی بود گرفتند و داد خویش را از عربان حامی امین ستندند و ذوالیمین طاهر بن حسین بن مصعب بن رزیق بن ماهان ایرانی نژاد که سر کرده لشکر مامون بود پس از فتح بغداد امین را کشت و مامون را بخلافت رسانید (۱۹۸ هجری) .

۴ - قارن

در زمان خلافت مامون اسپهبد شروین و وندادهرمزد هر دو فوت کردند . از دو پسر شروین شهریار که پدر ملوک باوند بود پادشاهی نشست و از پسران وندادهرمزد قارن جانشین او گشت . ابن اسفندیار میگوید (۱۳) که چون این خبر به مامون خلیفه رسید پیش ایشان (شهریار و قارن) رسول و تشریف فرستاد و نبشت که من عزیمت غزوی روم (دولت بیزانس) دارم ، باید که شما دو اسپهبد بیائید . ایشان هر روز رسول را بهانه و فسانه باز گرفته

(۱۳) این حکایت را احتیاطاً نقل کردیم ولی با قراین تاریخی مطابق نمی آید و مجعلوں مینماید . چه مامون در سال ۲۰۴ تازه ببغداد ورود نمود . و در سال ۲۰۱ قارن در گذشته بود . و اولین جنگ بارو میان که مامون شخصاً در آن حاضر شد جنگ سال ۲۱۵ بود .

داشتند تا خلیفه لشکر بروم بر دو رسول را با بسیار نعمت که داده بودند باز گردانیدند و گفتند اسپهبد شهریار بهیچ حال تواند آمد اما قارن بخدمت پیوندد. بر اثر رسول قارن بسیج را کرد و اسپهبد شهریار مدد داد تا بر روم رسید و با لشکر گاه خلیفه بگوشه‌ای خیمه زد. قصاراً آن روز مصادف داده بودند و مبارزان بمیدان نبرد میکردند. در حال اسپ خویش را بر گستوان برا فکند و سپری کیلی (۱۳) جمله در زر گرفته بدش کشید و با مردان خویش روی بحرب نهاد و بظرفی از اطراف رومیان حمله بر دند و گروهی را بر شکسته بطريقی (۱۴) از بطارقه روم گرفته از آن طرف مظفر روی بجانبی دیگر آورده حشم آن جانب را نیز بر هم زدند و مامون در قلب لشکر خویش چشم برایشان گماشته و در هر لحظه سؤال میکرد که آن قوم از کدام خیل اند و آن سوار زرین سپر در میان ما نبود از کجا آمد. نزدینکان او همه گفتند مارا معلوم نیست. لیکن از فرستادن کمک برای ایشان کوتاهی نکردند. چون انبوه قارن با کثیرت و شوکت شد عنان مر کب را تیز کرد و اشارت فرمود که در پس من یک مشت بتازید و خویشتن بر قلب ملک روم زد و علم از جای برداشت و بژوپین علم بدرید. مامون از قلب خویش بدو پیوست سپاه روم بهزیست شدند.

(۱۳) یعنی سپر در نمذکرفته چه کیل بمعنی نمدادست. فردوسی گوید:

بزد خشت بر سه سپر کیل دار گذشت و بدیگر سو افگند خوار (چاپ وولرس ص ۲۱۲ - در حاشیه گوید: « سپر کیل دار بمعنی سپریست که از موی بز یا نمد پوشیده باشند »).

(۱۴) بطريق مغرب لفظ Patriarch است و بطريق هر شهری در دولت روم مانند مسمغان ایرانیان در اول اسلام هم دارای رتبه مذهبی و هدایت دینی بوده و هم قدرت دنیائی از قبیل حکومت داشته است.

و ما مون فرمود تا سوار زرین سپر را پیش آوردند . همچنان با
قز اگند و خود پوشیده پیاده بخدمت مامون رسید و رکاب پوشید
و خود از سرافکنند . خلیفه او را بشناخت و جنیبه داد و بر فرمود
نشاند و بسیاری بستود و چون فرود آمدند تشریف فرستاد و مدتی
در خدمت خویش داشت و بنوبتها بتعریض و تصرع تمنا کردند که
مسئلمنان شود تا مولی امیر المؤمنین بنویسیم و طبرستان بتو سپاریم قبول
نکرد . عاقبت بعهد و استظهار بولايت فرستادند . اسپهبد شهریار بن
شوین بر او متغیر شد و از مواضع او بسیار با دیوان خویش گرفت
و بحکم آنکه اسپهبد را قوت و قدرت ازو زیادتر بود جز انتقاد
چاره ندید

در حدود سال ۳۰۰ قارن هلاک شد و ازو شش پسر ماند : مازیار (۱۵)
کوهیار ، شهریار ، فضل ، عبدالله ، حسن .

۵ — مازیار

از جمله فرزندان قارن او بزر گت منش تر و دلیرتر و اهل تر
بود ، و جانشین قارن گشت . اسپهبد شهریار بن شوین طمع در ولايت
ایشان کرد واورا میرنجانید تا بدان انجامید که بایکدیگر مصاف دادند .
شهریار او را بشکست و ولايت او خویش بتصرف گرفت (۱۶) . او بزینهار
و امان پیش و نداد او مید پسر و نداد سپان که پسر عمومی پدرش بود
رفت . شهریار نامه‌ای به و نداد او مید نبشت که مازیار را بگیرد و بند
بر نهد و نزد وی فرستد . او از حکم شهریار توانست گذشت مازیار

(۱۵) مازیار — مایزدیار — ماه ایزدیار ، یعنی کسی که از ماد ایزد با ویاری میرسد .

(۱۶) طبری گوید که در سال ۲۰۱ هجری عبدالله بن خرداذبه که والی طبرستان بود
شهریار بن شوین را از جبال طبرستان فرود آورد و مازیار بن قارن را از دمامون فرستاد .

را بگرفت و بند هاء میخکم برنهاد و بشهريار خبر داد که معتمدان خود را
بفرستد تا بدیشان سپارم مبادا کسان من او را از دست دهند . ایشان
درین کار بودند که مازیار با زنان موکلان حیلت کرد و بندها برداشت
و بگریخت و به بیشهها متواری شد تا خویشن بعراق افتد و به
عبدالله بن سعید حرشی پیوست . واو پدرش قارن و جدش ونداد هر مزد
را میشناخت و بطبرستان رسیده بود . در حق او مبرت و مکرمت
فرمود و او را با خود ببغداد برد (در صورتی که این حکایت راست
باشد باید در سال ۲۰۴ یا بعد از آن اتفاق افتاده باشد) .

مأمون را منجمی بود بزیست نام پسر فیروز که خلیفه نام او
و پدرش را معرب کرده یحیی بن منصور نهاده بود (۱۷) روزی مازیار
طالع مولود خویش در آستین نهاد و پیش او شد . سلام کرد و خواست
بر او عرض کند . بزیست التفاتی نقرمود و اصغر روانداشت تا یکی
از آل حرشی که با مازیار بود گفت او شاهزاده طبرستان است مازیار
پسر قارن بن ونداد هر مزد . منجم چون ذکر پدر او شنید بر خاست
و عذرخواست و نسخه طالع مولود بگرفت و بپرسید و بمطالعه مشغول
گشت . نظر مسعود و دلایل اقبال و قوت طالع بدید . امید خیر در
وی بست و جای خالی کرد و او را گفت اگر من ترا تربیتی و خدمتی
کنم حق آن شناسی و ضایع نگردانی و منت پذیری ؟ مازیار آنچه

(۱۷) بزیست فیروزان که بعد از مسلمان شدن یحیی بن منصور نامیداشد همان است
که در کتاب الفهرست و تاریخ الحکماء ابوعلی یحیی بن ابی منصور آبان گشنسیب
خوانده شده و در ساختن زیج مأمونی شریک بوده است . رجوع شود به جواشی
این جانب بر توروز نامه ص ۸۷ و نیز به تاریخ ریاضین و منجمین عرب تألیف
سوتر Suler .

شرط مواعید و وفاء عهد باشد تقدیم داشت و سوگند خورد. روزها
بین گذشت تا وقت فرصتی منجم بخاوت حال مازیار و حکایت طالع
مولود و آنکه ازو خیری بدولت خلیفه رسد بر مأمون عرض داشت:
فرمود که اورا حاضر آوردند. خلیفه پدر او قارن را دیده و شناخته
بود. فرمان داد مسلمانی بر او عرض دادند. مازیار اسلام قبول
کرد و مأمون او را محمد مولی امیر المؤمنین نام نهاد و کنیت ابوالحسن.

در سال ۲۰۸ بدستور بزرگ است که مدعی بود طالع مازیار برای
حکومت طبرستان موافق است مأمون او را به مراغی موسی بن حفص
پسر عمر بن اعلاء (۱۸) نامزد ولایت طبرستان و رویان و دماوند کرد
باين طور که مازیار والی کوهستان باشد و موسی والی هامون. چون
با یکدیگر بطبرستان رسیدند خلائق زیر پرچم مازیار جمع آمدند.

درین هنگام شهریار پسر شروین در گذشته بود و پسر بزرگش
شاپور بشاهی نشسته بود و از تھور و تھتك و بیسامانی بیشتر اتباع
ازو متفرق شده بودند پیش مأمون شکایتها نوشتمند. مأمون به مازیار
امر باستیصال و مالش شاپور داد و مازیار بمدتی نزدیک سپاهی آراسته
عرض داد و بطلب شاپور به پریم شد و با او مصاف داده وی را اسیر
کرد و بزنجیر بست. پس بموسى خبر داد که ظفر یافت. شاپور
چون دانست که مازیار او را خواهد کشت پنهان بموسى قاصد فرستاد
که مرا بدست خویش گیر تا صدهزار درهم خدمت کنم. موسی جواب
داد که طریق خلاص تو آنست که گوئی مسلمان گشتم و مولی امیر المؤمنین

(۱۸) خلیفه پیش از آن بر موسی بن حفص خشم گرفته و او را از ولایتی معزول
کرده بود او درین موقع پیش مازیار رفته با او عهد موافقت و اتحاد بیست و مازیار
از مأمون درخواست کرد که وی را عفو نموده همراه او بطبرستان فرستد.

شدم . چون این پیام داد اندیشه کرد که ازین حال مازیار و قوف باید همینکه او را دید سؤال کرد که اگر شاپور اسلام پذیرد و صدهزار درهم بخدمت خلیفه پیشکش کند چه خواهی گفت . مازیار خاموش بود و جواب این سخن نداد و از همدیگر جدا گشتند . آن شب مازیار فرمود سر شاپور را بر گرفتند و با مداد پیش موسی فرستاد . موسی براو متغیر شد و او ازان اندیشه کرد که خلیفه بعوض موسی کسی دیگر را فرستد بعدر و استغفار پیش موسی آمد و خدمتیها آورد و عهد تازه کردند (۲۱۰ هجری) .

پس از کشتن شاپور مازیار مالک مستقل تمام جبال گردید و چهار سال بعد که موسی وفات یافت و پسرش محمد بجای او نشست مازیار ازو حسابی نگرفت و بکوه ودشت حکم او یکسان شد (سال ۲۱۴) . همینکه مازیار بحکم اینکه مالک و متصرف طبرستان بود از قارن برادر شاپور و سایر مرزبانان آن ناحیه مطالبه خراج کرد ایشان براو کینه ور گشتند و از ظلم و تغلب او بعأمون شکایت نوشتهند . مأمون فرمان فرستاد که مازیار ببغداد رود . جواب نوشت که من این ساعت بغزو دیالم مشغولم و لشکر بر گرفت و بچالوس شد (۱۹) و از جمله معارف و

(۱۹) عنوان نامه‌هایی که از خلیفه بمازیار نوشته میشد اینظر بود : « از عبد الله مأمون (یا محمد معتض) به جبل جیلان اسیهبد اسیهبدان بذشوار جر شاه محمد پسر قارن مولی امیر المؤمنین » . و در نامه‌هایی که اوی بخلیفه مأمون یا معتض مینوشت چنین خطاب میکرد : « از جبل جیلان سیهبد خراسان مازیار محمد پسر قارن موالی امیر المؤمنین » و نمینوشت « مولی امیر المؤمنین » (طبری و یعقوبی) . بجای لفظ « بذشوار جرشاه » که استنباط اینجا نب است در طبری « بشوار خرشاد » ضبط شده و یوستی آنرا « بشوار خرشید » دانسته است . رجوع شود به ابن خردابه که می گوید « شاه طبرستان و گیلان و بذشوار گر را جبل جیلان خراسان مینامند » .

ار باب آن نواحی نوا (۲۰) بستد تا هر یک از ایشان از ناحیه او فرار کند و دو ماه آزو خبر نرسد آن شخص گروی را بکشند.

مامون بنیست منجم را که مربی او بود با خاده‌ی خاص ازان خویش پیش او فرستاد تا اورا بحضرت برند. مازیار ازین امر آگاه شد. هر که بطبرستان ژوپینی بر توانست گرفت بدرگاه خویش جمع کرد و یحیی روزبهان و ابراهیم پسر ابله را تاری باستقبال ایشان فرستاد و فرمود که برای سواته کوه (سجاد کوه) و کالبدزرجه و کندی آب به بیراه و شکستها آنجا که بر اسپ نتوان نشست در آورند. فرستاد گان خلیفه پس از چند روز که بمحنت بسیار بهر مزدآباد بزرگ مازیار رسیدند و چندان عدد خلائق وابوه اجنباس و اصناف آدمی بدرگاه او بدیدند از صعوبت طرق و مسالك و بسیاری عدد حشم و لشکریان ممالک او شگفت مانندند مازیار مدتها ایشان را بازو نعمت و اعطاف و حرمت میداشت. عاقبت عذر و بهانه پیش آورد که من بغزو مشغولم، بر اثر شما ساز خدمت کرده بحضرت رسم. و قاضی آمل و قاضی رویان را با ایشان گسیل کرد. چون بغداد رسیدند خلیفه از آنان حال طاعت و سیرت مازیار پرسید ایشان عرض داشتند که وی بر جاده مطاوعت مستقیم است و رفتارش با خلائق نیکوست. چون از حضور خلیفه بیرون آمدند و قاضی رویان به منزل خویش رفت قاضی آمل بنارگاه توقف کرد تا قاضی یحیی بن اکتم از پیش خلیفه بیرون آمد نزدیک او شد و گفت امیر المؤمنین بر ملاو در حضور عامه مردم خبر مازیار پرسید و بحکم آنکه مقریان حضرت منهیان و دوستان اویند آنچه راستی بود نتوانستیم عرض داشت. و نیز نخواستم و رواند اشتم که از درگاه بگذرم بآنکه آنچه حقیقت طریقت مازیار است باز نمایم.

(۲۰) نوایعنی اشخاصی از افراد و منسویان یک قوم که بگروگان تزدشاھی بازرس کی میمانند.

اینک بخدمت تو میرسانم که او خام طاعت کرده است و همان کشتی (۲۱) زرتشتی بر میان بسته و با مسلمانان جور و استیخاف میکند و هر گز بار دیگر بعیل خویش بغداد نخواهد آمد . یحیی بن اکثم قاضی را بخلوت پیش خلیفه برد تا حال عرض داشت . مأمون بر عنایت سفر روم ساختگیها کرده بود و برآ را ایستاده (۲۱۶ هجری) قاضی را گفت میاید ساخت تا وقت مراجعت من که این مهم بر من عظیمتر است . قاضی گفت بعد از اینکه بر مازیار معلوم شود که من با خلیفه خلوت کرده ام با من مدارا نخواهد کرد . خلیفه گفت جز صبر و جهی دیگر نیست . قاضی اجازت خواست که اگر تو انتد وسیله دفع مازیار را فراهم کنند . خلیفه گفت شاید . قاضی بآمل باز گشت و مسلمانان رویان که از آزار مازیار بامان آمده بودند با هم دیگر موافقت کرده همه عمال او را کشند و نزد خلیل بن وندادسپان ، که پسر عمومی پدر مازیار بود در کوهپایه آمل بزرگی و نفوذ و قدرتی داشت ، کسان فرستاده او را یار و معین ساخته در ناحیه آمل نیز هر جا عاملی از طرف مازیار بود کشند . این خبر بساری بمازیار رسید حشم جمع کرده به مراهی برادر خویش کوهپایه آمل اشکر کشید . اهل شهر دروازه ها بستند و روستائیان اطراف را بشهر آوردند و محمد بن موسی را نیز در تحت این عنوان که خلیفه بقاضی آمل اذن جنگیدن باما زیار را داده است با خویشن یار ساختند . مازیار در حال قاصدی پیش خلیفه روانه کرد و اینطور خبر داد که مردم آمل و رویان و شعرچالوس خلم طاعت امیر المؤمنین کردند و محمد بن موسی را فریفته و یاور گرفته اند

(۲۱) در اصل تاریخ ابن اسفندیار اینجا «زنار» نوشته - رجوع شود بفرهنگ نوروز نامه . بحر تحت لفظ زنار .

وعلویی را بخلافت نشانده و شعار سپید گردانیده‌اند و من بنده گروهی
از لشکر یان خویش را بقهرا کردن ایشان گماشتهم و براین خبر فتح
خواهم فرستاد.

در آن تاریخ شهر آمل را دو حصار بود و یک خندق. محاصره
شهر هشت ماه طول کشید و همه روستاهای اطراف شهر خراب شد و
کوهیار شب و روز در جنگ و گشودن شهر کوشش میکرد تا عاقبت
شهر آمل را فتح کرد. گویند در آن مدت هر روز مازیار نامه پیش
خلیفه میفرستاد و وقایع خروج اهل طبرستان را در آنها شرح میداد
ولی از محمد بن موسی هیچ نوشته‌ای بخاییفه نمیرسید و سبیش این بود
که محمد از آمل نوشتهای خویش را به ری پیش شخصی میفرستاد که
از خدمت‌گاران سابق پدرش بود تا او از آنجا به یغداد روانه کند و
مازیار مردی کافی را به ری فرستاده بود که آن نامه هارا گرفته پیش
او روانه میداشت. بدین تدبیر که او کرده بود بهم‌آمون فقط اخباری
که مازیار میداد میرسید بنا برین بر محمد بن موسی خشمگین شد و همینکه
فتحنامه آمل بدست مأمون رسید محمد بن سعید نامی را طبرستان گسیل
داشت که حال خروج مردم و خلع طاعت خلیفه را تحقیق کرده معلوم
دارد که این علوی کیست.

مازیار پس از تصرف شهر آمل خلیل پسر وندادسپان و
ابو احمد قاضی را که خلاف انجیخته بودند بکشت و همینکه فرستاده
مأمون طبرستان رسیده از ماجرا واقع گشت بهم‌آمون نوشت که
آنچه مازیار راجع بخروج علوی نوشته بود دروغ بود و جز این
نیست که میان او و محمد پسر موسی بتحریک قاضی مخالفت پیدا شده

بود . محمد نیز نامه‌ای بخلیفه نوشت که اهل ولایت باحازه من با مازیار جنگ کردند و من نیز باعتماد قول قاضی که « خلیفه اذن داده است » اقدام باین کار کردم . خلیفه چون نوشتہ‌ها را خواند بر محمد بن موسی خشم گرفت و مثال داد که دشت و کوه طبرستان را یکسره بمازیار سپارند (۲۲) (سال ۲۱۸) :

چون منشور حکومت بمازیار رسید فرمان داد که همه معروفان و اعیان مسلمان حوزه آمل در کوشکی معین جمع شوند و همه را از آن جا در پیش افکند و خود در دنبال ایشان میرفت تا برود است . رسیدند و هر یک را جداگانه بخانه‌ای موقوف کرد و بر یکایک ایشان . موکلان از اتباع غیر مسلمان خویش گماشت و روز بروز خوراک و مایحتاج بایشان میرسانید . تا هم درین سال خبر رسید که مامون بنواحی دوم بنزهین بذندون در گذشت . مازیار درحال جمعی از پیروان زردشتی خود را فرستاد تا آن جماعت زندانی را از رود بست به مرز آباد بردند و هر یک را دوباره بند نهاد هر بندی (۲۳) سه حلقه ، وقوت برایشان تنگ گردانید و نگذاشت که نمک دهند و بگرمابه برد تا چنان شد که محمد بن موسی و برادر او که جزء محبوسین بودند مالک هیچ چیز نبودند جز حصیر پاره‌ای که بزیر خود می‌افکندند و خشتشی که زین سر مینهادند . بیشتر بزرگان مسلمانان در حبس هلاک شدند و آنچه که فنده مانده بودند برین نسق بسر میبردند .

پس از آنکه مازیار مخالفین خود را مغلوب و منکوب گرد و شاه

(۲۲) مدت ولایت محمد بن موسی بعد از پدرش چهار سال بود .

(۲۳) مراد از بند در عبارت قدما قفل است که برکند و زنجیر دست و یاری محبوسین میزدند .

مستقل تمام طبرستان گردید شروع بمحکم کردن شهرها و راهها نمود، حصارهای ساری و آمل را فرمود تعمیر کردند و رخته هزارا بستند و در کوهستانها قلعه ساختند و در همه ممالک کسی رانگداشت که بمعیشت و عمارت ضیاع خویش مشغول شوند و همه را بساختن قلعه ها و قصرها و زدن خندقها و حمل و نقل مصالح بنائی و کارگل و ادار کردند و در جملگی طبرستان هرجایی که گذر راهی نشان دادند یا احتمال میدادند که از موضعی عبور ممکن باشد آنجا در بندی ساخت و لشکر یان بنگاهبافی گماشت و از جمله این استیحکامات نظامی که با مر او برای طبرستان ساخته شد دیواری بود که از سرحد گیلان تا جاجرم خراسان کشیده شده بود و در آن درهای بود و هر در بندی پاسبانی داشته و از هر یک ازین در بندها کس بی فرمان و جواز او عبور میخواست بکند فوراً دستگیر و بدار آویخته میشد (۲۴).

پس از مرگ مأمون برادر او محمد ملقب به المقتصم بالله بخلافت نشست. عبدالله پسر طاهر والی خراسان که شنید مازیار با مسلمانان چه معامله میکند پیش اور سول فرستاد و بجهت محمد پسر موسی و برادر او

(۲۴) مورخین بعد نویشه اند که ابن در بندها را «ماز» نام بود و هر چه درون دیوار و پشت مازها بود ماز ندران نامیده شد. ماز را در فرهنگها به معنی «چین و شکنج» و نیز به معنی «شکاف و تراک دیوار» ضبط کرده اند. در اینکه اسم ماز دران برای طبرستان جدید و شاید از موضوعات قرن سوم هجری است حرفی نیست. لکن باینگونه وجه تسمیه های عامیانه که محققین ایران بدون علم بقواعد انتقالی لغات و فقه الاغه میساخته اند (و هنوز هم بقایای ایشان بفکر محدود و داشتن اذک خود و از روی کلماتی که در زمان خود ایشان معمول و متعارف است همه اسمهای قدیم و کلمات خودی و بیگانه راحل و بیان میکنند) اعتقادی نمیشود کرد. حتی اسم مازیار را سید ظهیر الدین از همین ماز مأخوذه میداند! درین صورت لابد وی باید قبل از ساختن آن دیوار اسم دیگری داشته بوده باشد.

شفاعت کرد مازیار سخن او نشنید و رسول اورا با خشونت جواب گفت
که « از ایشان خراج دو ساله طلب میکنم ». رسول نومید باز گشت .
عبدالله طاهر از حال او به اسحق بن ابراهیم بن مصعب که بدرگاه خلیفه
بود نوشت و بر معتضم عرض افتاد .

۶ - سرکشی مازیار

اینجا رشته تاریخ را اندکی قطع کرده سبب و مقدمات جنگهای سال
۲۲۴ هجری بین مازیار و لشکر عرب را بیان می کنیم :

سابقاً گفتیم که مازیار مسلمان شده بود و خلیفه نامش را بمحمد
بدل کرده بود حتی (عصی از مورخین نوشته‌اند) که وی در مامطیر (محل
قدیم بارفروش) مسجدی نیز بنا کرد . ولی آنچه یقین است اینکه اسلام آوردن
و مسجد ساختن او ظاهری بوده است و در دل همچنان به مذهب قدیم که
آن را دین سپید مینامیدند (در مقابل اسلام که دین سیاه (۲۵) میخوانند)
باقي بود . همینکه با بک خرمی در آذربایجان ظهرور کرد مازیار با وی
باب مکاتبه را مفتوح ساخت و اورا ترغیب میکرد و وعده بیاری میداد (۲۶)
از طرف دیگر خلیفه بمازیار دستور داده بود که خراج طبرستان
را نزد عبدالله بن طاهر بخراسان بفرستد تا او با خراج بخراسان بدار الخلافه
ارسال دارد . همینکه مازیار حاکم مستقل طبرستان گردید خاصه بعد
از آنکه پیغام عبدالله را راجع بمحبوسین بسختی جواب نهی داد مخالفت

(۲۵) ظاهراً بسبب اینکه شعار عباسیان جامه سیاد بود . غالباً این اینا نی که بمخالفت با اسلام
برخاستند سپید را شعار خوبی قراردادند . فرقه دینی سپید جامگان (مبیضه) نیز معروفند .

(۲۶) Haarbrücker در ترجمه‌مال و نحل شهرستانی یکی از فرقه‌هایی که ذکر کرده
فرقه مازیاری طبرستان است که شعبه‌ای از خرمیان (پیروان بابک) بودند .

خود را با آل طاهر علی‌نی کرد و از فرستادن خراج بنزداو سر باز نزد.
 معتصم با درین باب چند نامه نوشت و مازیار همیشه جواب میداد که
 خراج خود را پیش او نخواهم فرستاد بلکه مستقیماً بخدمت خلیفه
 میرسانم. و همینکه اموال خراج از طرف مازیار بهمدان میرسید با مر
 معتصم یک تقریباً از طرف او تحویل می‌گرفت و بگماشتگان عبدالله در آنجا
 تسليم می‌گردید که او برای عبدالله بخراسان بفرستد. و همه ساله کار او
 برین قرار بود و چندان با آل طاهر سنتیزه کرده تا کار میان ایشان سخت شد.
 از جانب دیگر افسین خیذر پسر کاووس ملک اشرف‌سنگه از
 بسرداران معتصم و مقیم دارالخلافه بود خواهان ولایت خراسان بود و
 امید داشت که اگر آنجا رود بتواند اوای استقلال برافرازد. ضمناً
 سخنانی هم از معتصم می‌شنید که از آنچنان استنباط می‌گردید که خلیفه می‌خواهد
 آل طاهر را از ولایت خراسان معزول سازد. و این مطلب باعث تقویت
 طمع او گردید.

در سال ۲۱۹ هجری جمعی از خرمیان که در جنگ بالشکر خلیفه
 در همدان از هرگ جستند ببلادروم گریخته پناه به تئوفیل پادشاه قسطنطینیه
 بردنند (۲۷). خود با بیک نیز همینکه سخت دره حاصره لشکر یان عرب قرار

(۲۷) تئوفیل Théophilus دومین پادشاه از ساسله Phrigianii از شاهان بیزانسیوم بود. پدرش
 میخائیل پسر جورجس که شوهر خواهر امپراتور سابق (استبراق پسر نقفور) بود در
 سال ۱۹۳ بشاهی رسید و در سال ۱۹۵ معزول شده در سال ۲۰۰ دوباره منصوب گردید
 و در سال ۲۰۹ (بقول طبری، ولی باماخذ از ویاتی ۲۱۳ هجری درست می‌آید) او
 مرد و پسرش جانشین او گردید. پناد دادن تئوفیل با برانیان فراری و بعد بحمایت
 یا بیک برخاستنش باعث یک سلسه جنگ با خلیفه معتصم شد. معتصم لشکر خویش را بدرو
 دسته تقسیم کرده دسته‌ای از آنها خود تئوفیل را که فرمانده قشون خود بود شکست دادند.

گرفت نامه‌ای به تئوفیل نوشه از او تقاضای همراهی کرد و او نیز وعده یاری داده بهیه لشکر و تجهیزات کافی پرداخت. بنا بر این مازیار در طبرستان و با بلک در آذربایجان و تئوفیل در روم شرقی و افشین در دربار خلافت تمامی بضرر مقام خلافت کار می کردند و حتی اتحاد گونه‌ای نیز بایک دیگر داشته‌اند. در سال ۲۳۳ تئوفیل بحیایت با بلک لشکر بطرف بلاد اسلام کشید و جمعی از مسلمانان و گروهی که بیش از هزار زن در آن میان بود با سارت برد. معتصم اول همت بقلع و قمع با بلک گماشته افشین را مأمور پیکار باوی کرد. افشین با اینکه خود در نهان با بلک مکاتبه داشت برای تقرب نزد معتصم بخدعه‌وی را اسیور کرده بسامره برد که اورا بظرزی و حشیانه وزشت کشته جنه‌اش را در یکی از گوشه‌های دور افتاده سامر را بر عقبه‌ای که جلو داروغه خانه‌شهر بود بچوب بلندی بدار کشیدند و آن وضع تاچند قرن بعد هنوز با اسم با بلک به «کنیسه با بلک» شناخته می‌شد. افشین که بدین وسیله در خدمت معتصم منزاتی حاصل کرده و به جائی رسیده بود که کسی از او برتر نبود بامید آنکه شاید مخالفت مازیار با آل طاهر باعث عزل آل طاهر از خراسان و نصب او به جای ایشان گردد نامه‌ای بمزیار نوشته در آن خود را از دوستان مازیار خواند و نوشت که ولایت خراسان را معتصم

فردسته دیگر بطرف عموريه Amorium مر کزاصلی این سلسله حمله بر دند و عموريه بعد از پنج‌ها و پنج روز محاصره بسبب خیانت بدست معتصم افتاد سی هزار نفر ساکنین آن کشته شدند و شهر با خاک برابر گردید چنانکه محل آن نیزتا این اوآخر معلوم نبود. بطريق شهر عموريه یا طس نام بدست لشکر معتصم اسیر شد او را بسامره برد بزندان گردند و در حبس مرد. خود تئوفیل از آن شکست پشت راست نکرد و در بد بختی و فرمیدی در سال ۸۴۲ ميلادي جان سپرد.

بمن وعده داده است و درین صورت دهقانی (۲۸) طبرستان را بتووا گذار خواهم کرد. این مطلب باعث شد که مازیار از فرستادن خراج بعد الله بن طاهر بیکبار گی خود داری کرد. عبدالله بن طاهر چندین نامه درین باب بمعتصم نوشت بطوری که معتصم از مازیار ساخت بترسید و بر او خشمگین گردید. مازیار نیز مخالفت و سر کشی را آشکار کرد و خویشن را شاه مستقل خواند و مردم را مجبور کرد که باویعت کنند. ایشان نیز باوی پیمان اطاعت بستند و مازیار از ایشان گروگانها گرفته در برج اسپهبد حبس کرد و کشاورزان را امر کرد که بر صاحبان مسلمان خود بشورند و اموال ایشان را غارت کنند. هرچه از این اخبار بسامرا میرسیند شادی افشین و امیدواری او بولایت خراسان بیشتر میشد.

مازیار تمام مسلمانان را از کار کنار کرد و بجای ایشان زرتشیان و خرمدینان را بعملها گماشت و بر مسلمانان حاکم گردانید و ایشان را فرمود که مسجدها را خراب و آثار اسلام را محو کنند. مسلمانان آمل گرد یکدیگر جمع شده باتفاق از ابو القاسم هرون بن محمد تقاضا کردن نامه‌ای بشکایت و عرض حال ایشان بمعتصم نوشت که خلاصه آن اینست (۲۹) : « ما مسلمانان عمری در سایه دولت خلفا بفراغ می گذرانیدیم و اینک روزگارمان بر گشته و آخر عیشمان بدست یک سرکش کافر مکدر گردیده. آیا امیر المؤمنین می پسندد که ما غارت زده یک نقر جویی شویم له نعمت خاییه را کفران کرده و سر از طاعت

(۲۸) مرادش ظاهراً این بوده است که بسم دهقانان (یعنی والیان ولایات) در عهد ساسانی حکومت طبرستان را در خاندان تو ارتی خواهم کرد.

(۲۹) اصل مفصل نامه بزبان عربی بضمیمه دو قصيدة شکوهائیه که در آخر آن افزوده بودند در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار مندرج است.

او باز زده است ؟ از ستم او چه بسات جوانان که مادرانشان بعزايشان نشسته اند و چه بسا پيران که از مرگ فرزندان خوش ديوانه شده و سر پنیابان نهاده اند . آيا باید چنین کسی نجات يابد و شون بت مرگ نچشد ؟ »

از دارالخلافه نامه اى باشای محمد بن عبدالمملک زیات با مرمعتصم در جواب اين شکایت نامه بمدم طبرستان رسید که بعضی عبارات آن اينست (۳۰) :

« نامه شما رسيد و بر امير المؤمنين بسيار گران و ناگوار آمد که شما نشانه تير بلا شده ايد . ولی ميدانيد که روزگار گردنده است و هیچ چيز بر يك حال نميماند و بسا بلاهاست که بزودی بر طرف ميشود . اما آنچه از ميلمانی خود و اطاعت خليفه ذكر کرده ايد بدانيد که اين باعث رضای خدا و خشنودی خليفه است . اما آنچه از اندوه جوانان واسيري پiran و كشتار يتيمان نوشته ايد مايه حزن خليفه گردید و از خدا درخواست که بشما درين مصيبةها صبر و اجر بدند و هر آينه آنها که درين دنيا نشانه تير ستم ميشوند بنعمت شهادت ميرسند و در روضهای بهشت میچرند و از حوضهای فردوس میخورند - و بدانيد که مازيار و ياران گناهکار او از دست انتقام امير المؤمنين رهائی نخواهند داشت . و امير المؤمنين تا کنون ازين امور آگاهی نداشت و شما بسيار بجا گردید که با خبرداديد و نکو گردید که شرط ايجاز نگاه داشتيد زيرا اختصار در کلام بهترین چيز هاست . و امير المؤمنين از خدا درخواست که او را بر اين ستمكاران مستولی سازد همچنانکه وی را بر سر کشان روم غالب ساخت . و امير المؤمنين عبدالله بن طاهر

(۳۰) متن اين نامه نيز که بسيار در ازاي است در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ضبط است .

را مامور کرد که بادشمن شما کارزار در پیوند و اگر محتاج مددی از درگاه خلافت شد با خواهد رسانید. »

پس معتصم نامه‌ای بعد الله بن طاهر نوشت که طبرستان شده مازیار را دستگیرسازد. افشین نیز نامه‌ای بمازیار نوشت و او را بجنگ با عبدالله تحریک کرد و باو امیدواری داد که در حضور معتصم از وی طرفداری خواهد کرد و به رچه مصلحت کار مازیار باشد قیام خواهد نمود. مازیار نیز جواب نامه اورا بموافقت داد. بنا برین افشین دیگر شک نداشت که مازیار در برابر عبدالله چندان استادگی خواهد کرد تا معتصم مجبور شود افشین و غیر او را بجنگ مازیار گسیل سازد. آکنون که معتصم دو نفر مخالف قوی خود یعنی بابل و تئوفیل را از میان برده بود مسامانان طبرستان اینطور امید داشتند و شیوع میدادند که معتصم بطرف کرمانشاهان حرکت خواهد کرد و افشین را برای جناب با مازیار به ری خواهد فرستاد. همینکه مازیار ارجیف مردم را شنید کار را بر مسامانان سخت‌تر کرد و برای جمع کردن مال و محدود کردن پیروان دین سیاه در حوزه قدرت و شاهی خویش صاحبان املاک را مجبور کرد که خراج املاک خویش را با اضافه کردن ده سه بعهده گرفته تقداً در مدت کمی پردازند و هر که ازین تعهد سرپیچی کند مالکش ضبط و خودش اخراج خواهد شد. بعد از آن نامه‌ای به شاذان پسر فضل که متصدی دیوان خراج او بود نگاشت (۳۱) باین مضمون:

« بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر. چند بار مار آگاهی دادند و

(۳۱) منشی مازیار علی پسر ابن نصرانی طبری بود، زوجع نشود بص ۳۸ حاشیه.

بر ما محقق گردید که نادانان خراسان و تپورستان در بارهٔ ما هرزه درائی و ژاژخائی میکنند و اخباری برخلاف ما میسازند و از روی بدخواهی برای دولت ما و بدگوئی از طرز ادارهٔ ما سرخویش را بدان اخبار گرم میدارند و بدشمنان ما نامه می‌نویسند و آرزوی برخاستن فتنه و برآگشتن کار مارا دارند و نعمت ما را کفران میکنند و امن و آسایش و رفاه و گشايش که خدا برای ایشان خواسته است فرو می‌گذارند بطوری که شنیده ایم هیچ سرداری یا مقتشی وارد ری نمیشود یارسولی خواه کوچک و خواه بزرگ پیش ما نمی‌آید که مردم در بارهٔ او چنین و چنان نگویند و بطرف او گردن نکشند و سختانی که خداوند گواه بطلان آنست نسرا یند و خداوند هر بار امید ایشان را در آن باب بنویسند بدل نکند . و هیچگاه قضیه پیش ایشان را از کار بعد باز نمیدارد و هیچگو نه ترس و پروائی ازین کار ندارند . همه اینها را ما می‌بینیم و چشم می‌بوشیم و برای باقی ماندن عموم ایشان و حفظ آرامی و صلح این اعمال ناگوار آنان را بر خویشن هموار میکنیم . اما اینکه ما گزند و آزاری بایشان نمی‌رسانیم و از مالش دادن آنان خودداری لازم می‌شماریم نتیجه‌ای جز لجاج و گرد نکشی ایشان نمیدهد . اگر شروع بگرفتن خراج را برای رعایت حال و مدارای با ایشان بتأخیر اندازیم می‌گویند معزول شده است و هرگاه زودتر از هنگام معهود اقدام کنیم می‌گویند ناچار حادثه‌ای رخ داده است . و دست ازین خودسری بر نمیدارند خواه ما با ایشان با ملایمت رفتار کنیم و خواه سختی روا داریم . و ما را خداوند پشت و پناه بس است . با توکل میکنیم و روی بسوی او مینماییم . و فرمودیم که به بندار آمل و رویان

نامه‌ها بنویسند که مالیات حوزه خویش را پیش خود جمع آورند و به ایشان تا آخر تیرماه زمان دادیم. تو نیز این را بدان و دروصول کردن آموال کوشش نما و هرچه بر ساکنان ناحیه تو تعلق میگیرد تمام و کمال دریافت کن و پیش از آنکه تیرماه با خبر رسید باید دیناری بر عهده مردم باقی نباشد. اگر مخالف این امر ما رفتار کردی سزای تو در نظر ما جز دار نخواهد بود. بر حذر باش و جان خود را نگاه دار و در کار خویش دامن بکمرزن و همواره نامه بعباس بنویس و از هر گونه اقدام و کوششی که در انجام فرمان ما از تو بروز میکند مرا آگاه کن و زنهر تا بهانه از کسی پذیری که ما امیدواریم این مشغول کردن مردم پرداخت خراج ایشان را از جعل ارجیف بازدارد. چه درین ایام چنین شیوع داده‌اند که امیر المؤمنین (که خدا او را بزرگ دارد) بطرف کرمانشاه حر کت میکند و افسین را بری خواهد فرستاد. و همانا اگر خلیفه (که خدای او را یاری دهد) چنین کند مایه شادی منست و مرا بزدیکی او داگرمی میدهد و مارا بنیکوئیها و مراحمی که عادت کرده ایم از او بینیم بیشتر امیدوار میسازد. و این آمدن او دشمنان او و دشمنان مارا سرکوب میکند. و البته خلیفه (که خدا او را مؤید گردداناد) برای خاطر ارجیفی که عوام در باره کار گزاران و خاصان او میگویند امور مملکت خویش را مهملا نخواهد گذاشت و از تصرف در تمامی اطراف و حدود قلمرو قدرت خویش باز نخواهد نشست. چه او (که خداش بزرگ دارد) هیچ لشکری گسیل نمیدارد و هیچ سر کرده‌ای را نامزد نمیگند مادر برای جنک با مخالفی. پس این نامه مارا بر همه کسانی که در ناحیه تو باید خراج پردازند بخوان

و امر کن تا آنانکه حاضرند مضمون آن را بدیگران که غایبند بر سانند پس همه ایشان را پرداخت خراج خودشان مجبور کن . و هر کس در صدد کم کردن مبالغ مالیات خود برآید این نامه را باو بنما تا بداند که اگر درستیزه اصرار ورزد خدا بر او همان عذابی را خواهد فرستاد که بس امثال او فرود آورد . و آنها که میخواهند در ادائی مالیات و غیرآن از اهل گرگان و ری و توابعش پیروی کنند باید بدانند که اگر خلفاء پیشین باهله گرگان و ری در خراج تخفیف دادند بسبب حاجتی بود که در پیکار باساکنین کوهستان و دیلمیان گمراه بایشان داشتند ولیکن این امیر المؤمنین (که خداش گرامی گرداناد) باین کار حاجت ندارد و یاری خداوند او را بسند است و مردم کوهستان و دیلمیان همه لشکریان و بندگان او بیند . »

چون این نامه مازیار به شاذان پسر فضل رسید شروع بجایت اموال کرد و همه خراج را در دو ماد مدت وصول کرد و حال آنکه سابق برآن خراج هرسال بسه قسط در هر چهار ماهی یک ثلث جمع آوری میشد .

۷ - سال دویست و بیست و چهار

قسمت جمال قارن قبل از مازیار بر سه بخش منقسم بود : یکی کوه ونداد هر مزد در وسط ، دیگری کوه برادرش ونداد سپان در طرف مشرق آن ، سوم کوه شروین پسر سرخاب پسر باو در طرف غرب و نداد هر مزد کوه . چنانکه پیش گفتیم مازیار تمام این نواحی را بالاستقلال مالک شده بود ، لیکن چون از پنج برادرش فقط کوه هیار بود که قدرت و قوتی داشت (۳۲) و

(۳۲) شهریار مرد بود و پسرش قارن در خدمت مازیار بسرمیرد . عبدالله نیز مطیع برادر بود . فضل طعل بود و جربزه کاری نداشت . حسن در سامره در در گاد خلیفه میزبست و با اعمال مازیار موافق نبود .

مازیار از طرفی خود را باo محتاج نمیدید و از جانبی لیاقت اینکار را در او سراغ داشت که باویستیزه و خلاف کنند ناچار درابتدا کار یعنی درسال ۲۱۸ که شاه مطلق دشت و کوه طبرستان گردید قسمتی از کوهستان را باo واگذاشت و در حقیقت حوزه پادشاهی را باo تقسیم کرد. اقامتگاه خود مازیار شهر هنرمند آباد بود که در کوهستان واقع بود و هشت فرسخ از آمل و هشت فرسخ از ساری فاصله داشت : همینکه کار او قوت گرفت کسان بیش کوهیار فرستاده اورا بخدمت خود خواند و ملازم در گاه خوش ساخت و از طرف خود شخصی دری نام را والی کوهستان کرد. کوهیار ازین رهگذر و نیز بسبب استخفاف و تحقیری که در چند مورد دیگر از برادر خوش دیده بود بر او کینه داشت : همینکه مازیار برای جنگ با عبدالله پسر طاهر محتاج مردان شد کوهیار را نزد خوش خوانده اورا بر کار افشن و مکاتباتی که باوی داشت آگاه ساخت. آنگاه گفت تو این کوهستان خود را بهتر از دیلان میشناسی ، با آنجارو و آنجارا نگاهداری کن . پس نامه ای به دری نوشته وی را احضار کرد و گروهی از لشکریان خوش را بسر کردگی او بجلو لشکر عبدالله پسر طاهر بنایه ای موسوم به مر و فرستاد . و باین فکر که کوهیار را در کوهستان نشانده است از آن جانب ایمن شد و گمان نمیبرد که از طرف کوهستان باo حمله ای بشود چه آنجا پر بود از دره ها و تنگناها و جنگلها ، و راهی برای آمدن لشکر و پیوستن کار زار وجود نداشت . راهی که مورد بیم مازیار بود همان بود که دری ویاران او و جنگجویان ولشکریان را بنگاهداری آن گماشته بود . برای پاسبانی راهی که از طرف کومش (دامغان) طبرستان میرفت یعنی راه سواد کوه برادر زاده خود قارن پسر شهریار

پسر قارن را که از سر کردگان او بود مأمور کرده و برادر خویش عبدالله پسر قارن و گروهی از سر کردگان معتمد و خویشان خود را باوی همراه کرده بود . خلیفه مازیار در ساری مردی بود سرخاستان (۳۳) نام باکنیه ابو صالح . وی شنید که علی پسر یزداد عطار (از جمایه مسلمانانی که پسر خود را بگردد بدست گماشتگان مازیار داده بود) از ناحیه مازیار فرار کرده است . تمام بزرگان و معروفان مسلمانان شهر ساری را گرد آورده ایشان را ملامت کرده و گفت شاه چگونه میتواند بشما اطمینان کند و بچه وسیله ممکنست طرف اعتماد او شوید . مگر این علی پسر یزداد از آنای نبود که سوگند خورده و بیعت کرده بودند و نوا سپرده . اینک سوگند خود را شکسته و گریخته است و گروگان خویش را واگذاشته . شما بسوگند خویش پایدار نیستید و از خلف عهد و شکستن پیمان پروا ندارید . یکی از ایشان گفت شخص گروی را میکشیم تا دیگر کسی جرأت فرار نکند . سرخاستان گفت این کار را میکنید ؟ گفتند آری . وی نامه ای نگاشت بمامور حفظ نواها و امر کرد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود پیش او بفرستد . همینکه حسن را بساری آوردند مردم از سخنی که در باب وی با ابو صالح گفته بودند پیشمان گشتند و کسی را که اشاره بکشتن حسن کرده بود ملامت مینمودند . سرخاستان که نوا را حاضر کرده بود بزرگان شهر را دو باوه جمع کرده با ایشان گفت شما ضامن مطلبی شده بودید ، اینک گروگان ، اورا بکشید . عبدالکریم دییر پسر عبدالرحمن گفت خدایت حفظ کناد تو برای هر کس که از این شهر خارج شود دوماه ضرب الاجل

قرار داده ای که شاید در آن مدت مراجعت کند. حالا هم که این نوا در دست تست خواهش داریم دو ماه باو مهلت بدھی اگر پدرش بازگشت فبها، ورنہ باو هرچه خواهی کن. سرخاستان در خشم شد و امیر پاسپلانان رستم بارویه را خواند و فرمان داد که حسن را بدار کشد. حسن از رستم بالتماس اذن گرفت که دور کوت نماز بلزارد ولی چون او چشمش را بداری که برایش پیا کرده بودند دوخته بود و از ترس می لرزید و نماز را از یاد طول میدارد رستم فرمود وی را از سر نماز کشیده بالای دار بر دند و گلوی اورا بچوبه دار بستند تا خفه شد و همان بالا مرد. پس سرخاستان مسلمانان شهر ساری را امر کرد که از شهر خارج شدند و سلاح داران و مأمورین خندقها آنان را در میان گرفتند و باین طریق ایشان را پیاده بطرف آمل کوچ داد، وایشان را گفت میخواهیم شما را بر اهل آمل گواه گیرم وایشان را برشما، آنگاه اموال و املاک شمارا بخودتان باز میگردانم و اگر در اطاعت ما باقی ماندید و سرکشی نکردید از خودمان دوبرا بر آنچه که از شما گرفته ایم بر مایمیلک شما خواهیم افزود. همینکه با امل رسیدند همه ایشان را در قصر خلیل پسر و نداد سپان که پس از کشته شدن او در تصرف گماشتنگان مازیار آمد و بود گرد آورد و در یک جانب قصر جدا از دیگران ایشان را نگاه داشت و لوز جان را سرکرده موکلین ایشان قرارداد. آنگاه صورت ثبت اسامی تمام مسلمانان آمل را بدون اینکه نام احدي از قلم یافتد تهیه کرد و ایشان را از روی ثبت و سیاهه سان دید و چون اطمینان یافت که جملگی بدون استثنای حاضر شده اند امر کرد سلاحداران ایشان را احاطه نمودند و همه را ردیف کردند و بر هر یک از آنان دو تقر را موکل کرده بود وایشان

را گفته بود که هر کدام از محبوسین در رفتان سنتی کند بی ذرنگ گردن او را بزنند. پس تمام آین عده مسلمانان آمل و ساری را که بیست هزار نفر میشدند کت بسته تا کوهی بیرون هر مزدآباد بزده کند آهن بر پاهایشان نهاد و در خانه‌ای محبوس کرد. مازیار به دری نامه‌ای نوشت که نظیر این رفتار را نسبت بمسلمانان ناحیه مر و خواه ایرانی و خواه عرب نیز معمول دارد و دری هم بفرمان او عمل کرد.

همینکه مازیار اقتدار خویش را تا این حد رسانید و اورا مخالفی نمایند و کارش سر راست شد امر بخراب کردن سورها و برج و باروهای آمل و ساری داد و سرخاستان را مأمور کرد که مواظبت کند این فرمان کاملاً انجام یابد. وی نخست واداشت دیوارهای آمل را بادهلو تنبور ویران کردند و از آنجا بساری رفته دیوار آن را نیز با زمین برابر گردانید (۳۴).

بعد مازیار برادر خویش کوهیار را شهر تعیشه از شهرهای طبرستان که در سرحد گرگان بود فرستاد که دیوار آنجارا نیز خراب کرد و خون مسلمانان شهر را مباح گردانید. بعضی از ایشان گریختند و برخی بدام بلا آویختند. اندکی بعد سرخاستان مأمور تعیشه شد و کوهیار بزد

(۳۴) حکایت، آورده اند که چون اصهان مازیار بن قارن سورهای آمل خراب می‌کرد بر سر دروازه گرگان بستوهای یافتند سبز، سراو بقلعی محکم کرده. متولی آن خرابی بفرمود تا بشکنند، لوحی بیرون افتاد کوچک از مس زرد، برو سطرها بخط کستج (گشته) = مغیر(نبشته)، کسی را که بر ترجمة آن واقف بود بیاورند، بخواند، هرچه استفسار طلبیدند نگفت. تا بهدید دعید انجامید، گفت برین لوح نبشته «نیکان کنند و وزان کنند و هر که این کنند سال و سرمنی برذ». همچنان آمد، سال تبا منشد بود که مازیار را گرفته با سرمن رأی بردند و هلاک کردند. (ابن اسفندیار).

برادرش و از آنجا بکوهستانی که بنشست وی سپرده شده بود برگشت سرخاستان دیواری را که از بیرون شهر تمیشه تا دریا کشیده شده و تا سه میل در دریاالمتداد داشت تعمیر کرد، و این دیوار را پادشاهان ساسانی میان تمیشه و زمین ترک در روزگاری که ایشان بطبرستان هیجوم آورده بودند کشیده بودند. پس سرخاستان لشکر خویش را در تمیشه فرود آورد و چند برج برای پاسبانی دیوار مذکور بنادرد و دری محکم برای آن ساخت و خندقی عریض و عمیق بیرون دیوار بوجود آورد و سلاح داران معتمد را بنگاههای آنجا گماشت. مردم گرگان متوجه شده بمن اموال خویش بیعنای گردیدند و پارهای از مسلحانان آنجا به نیشابور گریختند.

پیش گفته‌یم که معتصم بعد الله بن طاهر بن حسین بن مصعب که عامل او در خراسان و حاکم بر آن ایالت وری و کومش و گرگان بود نامه‌ای نوشته وی را امن بکارزار با مازیار کرد. عبدالله عمومی خویش حسن پسر حسین پسر مصعب را با قسمت عمدۀ لشکر از راه گرگان فرستاده فرمان داد که در کنار خندق تمیشه لشکر فرود آورد و گرگان را از حملۀ احتمالی حفظ نماید. حسن همچنان کرد و پهناز خندقی که سرخاستان ایجاد کرده بود میان دو لشکر فاصله ماند. عبدالله اندکی پس از آن حیان پسر جبله را نیز با چهار هزار سپاهی از طرف کومش فرستاد و او در سرحد کوهستان شروعین در مقابل قارن پسر شهریار لشکر گاه کرد. معتصم خود نیز بنابخواهش عبدالله برای مدد او از دارالخلافه سه دسته لشکر روانه کرد اول گروهی انبوۀ را پسر کردگی محمد پسر ابراهیم پسر مصعب که برادر اسحق پسر ابراهیم بود به مرادی حسن برادر مازیار و همه طبرستانیانی که دارالخلافه بودند فرستاد که

از راه شلبه و رو دبار بطرف رویان داخل شدند و معتصم دیری ازموالی خود موسوم به یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی و معروف به قصره را همراه این لشکر کرد و بود تا اخبار جنگ را بخدمت معتصم بنویسد. دسته دیگر بسرداری منصور پسر حسن پسر هار که عامل دماوند بود به زی فرستاد که از آن جانب داخل طبرستان شوند. و دسته دیگر برای است ابو ساج غلام ترک مقرب خویش به لار و دماوند روانه کرد.

مازیار همینکه دانست این همه لشکر اطراف طبرستان را فرو گرفته اند و در برابر هریک از سرداران او و به هر راهی که ازان دخولی بسر زمین وی میسر بود دسته ای از سپاهیان وارد شده اند ابراهیم پسر مهران را که رئیس شرطه ای و بو دو ابو محمد علی پسر ربن طبری نصرانی را که دیر او بود (۳۵) و با ایشان نایب امیر حرس خویش این هر سه را پیش آن زندانیان مسلمان که از ساری و آمل آورده بودند فرستاد که با ایشان بگویند: لشکر از هر طرف بمن روی آورده است، و من شنیده بودم که حاجاج بن یوسف ثقیفی از اینکه یک زن مسلمان را اسیر کرده بملکت سند بوده بودند بر والی سند خشمگین شدو بجنگ مردم آن خاک لشکر کشید و بیت الممالها در آن جنگ صرف کرد تا آن زن را رهائی داد و شهر خودش بر گردانید. من هم شما را حبس کردم تاشاید این مرد (یعنی معتصم) بخاطر شما، کسان پیش من بفرستد ولی او کسی را نفرستاد و اعتنای به بیست هزار محبوس مسلمان نکرد و پرسشی در باره ایشان

(۳۵) و علی بن دین را خلیفه بعد از مازیار بدیوان اشناه خویش بنشاند معانی نبسته ها که مینبشت کمتر از آن آمد که بعهد مازیار برای او می نبشت ازو یوسید چرا چنین است گفت آن معانی او بلغت خویش می نبشتی من بآن ازی کردمی و بدانستند فکرت مازیار قوی تر بود. از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار.

شمود . و من در حالی که شما پشت سرم هستید بجنگ با خلیفه اقدام نخواهم کرد . خراج دو ساله را بعن پردازید تا شما را آزاد کنم و آنها را که جوان و توانا باشند با خود بجنگ برم و یقین بدانید که هر کدام از شما نسبت بعن و فادری کند اموال و املاکش را باو بر می‌درانم اما هر کس که غدر و بی وفائی ورزد خونش بگردن خودش خواهد بود ، و از شما آنها را که پیر و ناتوان باشند بکارهای کم‌زحمت مانند پاسبانی و دربانی می‌گمارم . در میان محبوبین زاهدی بو دموسی نام پسر هرمزد و میگفتند که او پیست سال بود آب نخوردۀ بود؛ وی بسخن در آمد و گفت : من ضامن پرداخت خراج دو ساله همگی خواهم شد . نایب امیر حرس رو به احمد پسر صقیر کرده گفت تو چرا سخنی نمی‌گوئی ؟ تو که از دیگران پیش اسپهبد گرامی تو بودی و دیده بوده‌ت که با اوی هم‌غذا می‌شدی و بر بالش او تکیه می‌زدی و این چیز است ، که شاه بهیچکس جز تو اذن نداده بود . تو از موسی اولیتری که ضامن این کار شوی . احمد گفت که موسی قدرت وصول کردن یک درهم نیز ندارد ، و این حرف را از روی نادانی و بسباب اینکه خود دیگر دان را باین حال می‌یند می‌گوید تا از این حبس و بند نجات یابند . و اگر امیر شما احتمال میداد که از ما یک درهم بدست تو ان آورده بسخمان نمی‌کرد . مارا وقتی بن‌ندان و بند گرفتار کرد که هرچه مال و ذخیره داشتیم از ما گرفته بود . اگر در مقابل این پول از ماملك بخواهد حاضریم و خواهیم داد . علی پسر ربن گفت : املاک مال شاه است نه مال شما . ابراهیم پسر مهران باو گفت آخر چرا از گفتن این کلام لب نبستی ؟ و احمد پسر صقیر گفت خاموشی من برای آن بود تاسخنی که این مرد بربازان

آورد گفته شود تو بشنوی . فرستاد گان بضمانت موسی زاهد قانع شده او را از حبس برآوردن دو بخدمت مازیار برس کشته وی را از ماقع مستحضر ساختند . جمعی از ساعیان پیرامون موسی زاهد را گرفته گفتند فلان قدرت برده هزار درهم دارد و بهمان بیست هزار درهم تواند داد ، و همچنین کمتر و بیشتر ، و باین طریق مردم شروع کردند بازار دادن مالیات بدنه ها وغیرایشان . چون چند روزی از این مقدمه گذشت مازیار فرستاد گان را نزد موسی فرستاد و تقاضای مالی که وی ضمانت کرده بود نمود لکن اثرباری از مال پیدا نبود . و مازیار میدانست که محبوبین مالی ندارند که پردازند ولی نتیجه ای که ازین اقدام برد اند اختن دشمنی بود میان مؤذیان مالیات و کسانی که نبایستی خراج بدند از قبیل تاجر آن و پیشه وران .

سرخاستان جمعی از پسران سر کرد گان ایرانی و غیر ایرانی از اهل آمل را که جوان چابک و شجاع بودند منتخب کرده بودند با خود داشت ، پس دو بیست و شصت تن از ایشان را که مورد بیم بودند در خانه خویش ببهائه مشورت گرد آورده کسان پیش بر زگران برگزیده گسیل کرد و با ایشان پیغام داد که این پسران سر کرد گان هوا خواه تازیان و سیاه پوشانند و من از مکر و حیله ایشان ایمن نیستم و کسانی از ایشان را که مورد سوء ظن هستند و از ایشان بیعنای هستم یکجا گرد آورده ام بیایید و آنها را بکشید تا ایمن و آسوده شوید و در لشکر شما کسی که دلش باشما یکی نباشد بچانم اند . پس امر کرد که آن دو بیست و شصت تن را بستند و شب هنگام بدهست بر زگران سپر دند که ایشان را بکنار قناتی بردند همه را کشند و در چاههای قنات افکنند و راجعت کردند . همینکه

عقلشان بجا آمد از کرده خویش پشیمان گشتند و ترس ایشان را فرو گرفت. مازیار همینکه دانست مسلمانان زندانی مالی ندارند که پردازنند پیش همین بزرگی ده فرستاده بایشان گفت که من منزلها و حرم صاحبان املاک را برشما مباح کردم مگر دختران زیبای آنان را که تعلق بشاء دارد، بروید و نخست خود ایشان را در زندانها بکشید سپس منازل و حرمشان را که بشما بخشیده ام متصرف شوید، لکن کشاورزان از مبادرت به این کار ترسیدند و آنچه او گفت نکردند کوهیار بمزیار گفت که این بیست هزار نفر مسلمان که در زندان توانند همه کفشهای خیاط و جواهه و پیشه‌ورانند که تو بیهوده خویش را پای بند ایشان کرده‌ای، وحالا که باید از پناهگاه و کسان و خویشان خود دورشوی با اینان چه خواهی کرد؟ مازیار فرمان داد که جمله‌گی را آزاد کردد جز محمد پسر موسی و برادرش را که در حبس نگاه داشت، آنگاه ابراهیم پسر مهران را که رئیس شرطه او بود و علی پسر دبن نصرانی را که دیر او بود و شاذان پسر فضل را که رئیس دیوان خراج او بود و بحیی پسر روزبه را که گهبد (۳۶) او بود و همه از اهل دشت طبرستان بودند احضار کرده گفت اهل و عیال و منازل و املاک شما در جلد که است و عرب بزودی آنجارا فرو خواهد گرفت و من باید بجنگ و گرین مشغول باشم و بیم آن دارم که سبب بدختی شما شوم. بمنازل خویش باز گردید و برای خود امان بگیرید، آنگاه

(۳۶) مغرب آن جهود است بکسر جيم و باه، و آن نام منصب مأموریست که کارشن تحويل گرفتن نقود و صرافی آنها بود و برای این شغل کسی را انتخاب میگردد که در شناختن پول صحیح و قلب بسیار ماهر بود.

ایشان را مال و نعمت داده باز گردانید و آنان هم از عربان زنمار طلبیده
بمال و حجان ایمن شدند،

۸- خیانت

کسانی که سرخاستان بمواظبت و محافظت سورو باروی تمیشه

گماشته بود شبهها با پاسبانان لشکر حسن پسر حسین که در طرف دیگر
ختدق بودند گفتگو می کردند تاعاقبت بایکدیگر انس گرفتند و قرار
گذاشتند که پاسبانان سرخاستان برج و بارورا بایشان تسليم کنند، بنا بر این
پاسبانان لشکر حسن ازان طرف رخته در اردوی سرخاستان گردند و
بی آنکه حسن یا سرخاستان آگاه باشند شبانه وارد لشکرگاه سرخاستان
گردیدند، سایر لشکریان حسن دیدند که جمعی از یاران ایشان در کار
گذشتن از روی دیوار هستند آنان پیروی کردند. بسب این امر خروش
و تغیر و غریوی از مردم بر خاست که بگوش حسن رسید، بر خاسته
بیرون آمد و چون ماجرای بیدید بجلو گیری ایشان پرداخت و برایشان باشگ
میزد که میتوانم بر شمان یز همان بر سد که بر قوم داوندان (۳۷) رسید،
لیکن کسی بجوش و خروش او وقعي نمی گذاشت و عده ای که در زیر فرمان
قیس پسر نجویه بودند پیش رفته و علم را در لشکرگاه سرخاستان بر بالای
بار و نصب گردند، حسن که دید نمیتواند لشکریان خویش را از حمله و
پیش رفتن باز دارد سر آسمان برداشت و گفت: بارالله مردم فرمان مرآ
نشنیدند و امر ترا اطاعت کردند پس تو خود ایشان را حفظ و یاری کن،
خبر بسرخاستان بر دند که عرب دیوارها را شکسته بناگاه داخل شدند،

(۳۷) این قوم را نتوانستم تطبیق کنم و چنین واقعه ای که اینجا اشاره شده نیافتم.

سرخاستان در حمام بود، همینکه آشوب و غوغای را شنید و از مطلب مطلع گردید ازوجز گریز کاری بر نیامد و همچنان لنسای بر خویش پیچیده بیرون شد و بر اسبی زین کرده برنشست و فرار اختیار کرد. لشکر عرب خود را بدروی رسانیدند که بر حصار بود و آن را شکسته راه را برای دخول بقیه یاران خویش باز گردند و لشکر یان سرخاستان را دنبال کرده فرار دادند و بدون مانع پیش رفته هرچه در لشکرگاه بود بتصرف درآوردند و جمعی از ایشان به جستجو پرداختند. زراره پسر یوسف سگزی (سیستانی) گفت که من در جزء کسانی بودم که به تفتیش پرداخته بودم و در هنگامی که بهر گوش و کنار راه می‌بردیم و داخل میشدیم در طرف چپ راه بمحاذی برخوردم درون رفتم و بی‌آنکه کسی را بینم نیزه را باطراف حر کث میدادم و می‌گفتم وای برتو، کیستی؟ ناگاه بانگی بخاست که زنگار خواست، بر صاحب آواز حمله برده وی را که پیر مردی تنومند بود گرفته دست بستم، بعد معلوم شد که او شهریار برادر ابو صالح سرخاستان سردار لشکر است، وی را بدست رئیس خویش یعقوب پسر منصور دادم و تاریکی شب مانع از ادامه جستجو شد و همه بلشکرگاه برگشتم. شهریار را پیش حسن پسر حسین برند اورا گردان زد، اما خود ابو صالح سرخاستان فرار کرد تا پسیج فرسند از لشکرگاه خویش دور شد و چون علیل و ناتوان بود تشنگی و ماندگی اورا از رفتن باز داشت و در جنگلی در طرف راست راه در دامن کوهی پیاده شد چارپای خود را بست و بر زمین پیشت دراز کشید یکی از لشکر یان خویش می‌سوم بجهفر پسر ونداد او مید رادران نزدیکی دید او را خواند و گفت قدری آب بمن برسان که از تشنگی

مانده شده‌ام ، جعفر جواب داد ظرفی ندارم که با آن آب بر گیرم ، سرخاستان گفت سپوش تیردان مرا که بروزین اسب بسته است بن‌دار و با آن بمن آب ده . جعفر بسوی گروهی از لشکریان خودشان رفته باشان گفت این شیطان مارا تباہ کرد ، چرا اورا وسیله تقرب بدستگاه خلافت نسازیم و بدین خدمت که انجام میدهیم برای خود از عربان امان نگیریم ، ایشان گفتند ما چگونه بر او دست توانیم یافت ؟ جعفر سرخاستان را باشان داده گفت دمی بامن کمک کنید من اورا دست‌گیر خواهم کرد ، آنگاه چوب بزرگی بدست گرفته همچنانکه سرخاستان بر پشت خوابیده بود خودرا بر روی او افکند و دیگران نیز همراهی گرده دستهای اورا بدان چوب بستند ، سرخاستان باشان گفت صدهزار درهم از من بگیرید و مرا واگذارید و بدانید که عربان بشما چیزی نخواهد داد . گفتند بده ، گفت ترازو بیاورید ، گفتند اینجا ترازو کجا بود گفت من نیز اینجا پول از کجا دارم مرا بمنزل خودم ببرید عهد می‌کنم و پیمان می‌بنم که این صد هزار درهم را بشما بدهم ، ایشان پذیرفتند و اورا پیش حسن پسر حسین بودند و بجمعی از لشکریان حسن که باستقبال ایشان آمدند تسليم نمودند و چالونگی دست‌گیر کردن او و امیدی که ازین کار داشتند حکایت کردند . ایشان جعفر و یارانش همه را گردن زدند و سرخاستان را نزد حسن بردند ، حسن سرکردگان عرب طبرستان مانند محمد پسر مغیره پسر شعبه ازدی و عبدالله پسر محمد قطقطی ضبی وفتح پسر قرات وغیر ایشان را خواند و از ایشان پرسید که این سرخاستان است ؟ گفتند آری پس محمد پسر مغیره گفت برخیز و اورا بعوض پسر و برادرت بکش ، محمد برخاست و ضربت شمشیری

بر او نواخت و دیگران نیز وی را در میان شمشیر گرفته کشتند، حسن سر اور اروانه خدمت عبدالله بن طاهر کرد و خود در اشکر گاه خویش ماند، حیان پس جبله آزاد کرده عبدالله پسر طاهر که از طرف کومش آمده بود با قارن پسر شهریار مکاتبه نموده و اورامایل باطاعت کرده بود و با وقار گذاشته بود که اگر وی حاضر شود جبال طبرستان و شهر ساری تاسیح خد؛ گرگان را تسایم کند حیان نیز ضامن میشود که اورا بر کوهستانی که بدست اجداد او بوده است شاه کند. پس موضوع قرارداد را بعد از طاهر نوشته کسب اجازه کرد. عبدالله خواهش او را پذیرفت ولی باو دستور داد که توقف کند و داخل کوهستان نشود تا از قارن دلایل وفا کردن بوعده خود مشاهده نماید مبادا که خدمت‌های در کار باشد. حیان نیز این مطلب را بقارن نوشت. قارن عبدالله برادر مازیار و سایر سرداران را بمهمنی خواند. همین‌که طعام خورده شد و هر کسی اسلحه خود را یکسو نهاد گروهی از لشکریان قارن با شمشیرهای آخته درون آمدند و گردایشان را فرو گرفته کتفهایشان را بستند. قارن ایشان را بیش حیان پسر جبله فرستاد و حیان چون چنان دید خاطر جمع شده با گروه خود سوار شده داخل جبال شروعین که بدست قارن بود گردیدند. این خبر بمازیار که رسید اندوه‌گین گردید و امارات مغلوبیت خویش را به چشم دیدم همین‌که خبر بمردم ساری رسید که سرخاستان مقتول و لشکر او پرا گنده شده و حیان داخل جبال شروعین شده است ایشان نیز برعامل مازیار در شهر ساری بشوریدند و این شخص که نامش مهریستانی پسر شهر نیز بود از دست ایشان گریخته خود را نجات داد. مردم در زندان شہزاد را باز کرده هر که در آن بود بیرون آوردند و بعد از این قضیه حیان

بساری رمیده داخل شهر گردید .
 کوهیار برادر مازیار که از آمدن حیان بشهر ساری آگاه شد
 بسبب کینه ای که از رفتار مازیار با خود در دل داشت محمد پسر موسی
 پسر حفص را از حبس آزاد کرده بر استری زین کرده نشانید و پیش
 حیان فرستاد که ازو برایش امان بگیرد و خواهش کند که کوهستان
 پدر و جدش را باو واگذار نماید بشرط اینکه کوهیار نیز مازیار را تسليم
 حیان کند ، و براین مطلب بضمانت خودش و احمد پسر صقیر با حیان
 بیمان بندد . چون محمد پسر موسی پیش حیان رسید و مطلب را باو در
 میان نهاد حیان ازو پرسید که این احمد پسر صقیر کیست . گفت وی
 پیر این دیار است و خلفا و امیر عبدالله پسر طاهر همه اورا میشناسند . حیان
 کس فرستاده احمدرا احضار کرد و همینکه آمد اورا امر کرد که با محمد
 پسر موسی بمسلحه خرم آباد برود . احمدرا پسری بود اسحق نام که از
 قرس مازیار فرار کرده بود و روزها را در جنگلها می گذرانید و شب
 را بقطعه زمینی موسوم بساواشریان میرفت و این ملك بر کنار جاده ای
 بود که از قدح (۲) اسپهبد (محل قصر مازیار) می آمد ، اسحق شبی درین
 ملك بود جمعی از کسان مازیار از آنجا گذشتند و گاه ای از استوران (۳۸)
 با خود میبردند ، اسحق بر اسپی قوی هیکل بی زین و برگ جسته

(۳۸) مازیار عادت داشت که هرساله جماعتی را که با سپ خریدن مهارت و بصارت
 داشتند مالها داده با سپ خریدن میفرستاد . در باب اسپ شناسی خود او دو حکایت در
 تاریخ ابن اسفندیار آمده که خلاصه آنها اینست :

۱ - وقتی برای او وصف کردند در طخیرستان فلان کس را اسپی است بصدهزار
 درهم میفروشد . آن جماعت را فرمود که اول بطخیرستان آن اسپ بخرند و در
 دیدن اعضا و تناسب خلقت او احتیاط تمام کنند و مال بدنه بدان قرار که کمند در او
 افگنند اگر دو گوش راست کند و نظر تیز میان هر دو دست میزند و دنبال در

سوار شد و شهر ساری رفت و آن اسب را پدر خویش داد . همینکه احمد درین روز خواست بخرم آباد رود بر آن اسب سوار شد . حیان آن را دید و پسندید و روی به لوزجان سابق الذ کر که از سر کردگان قارن بود نموده گفت این پیر را بر اسپی نجیب سوار دیدم که کمتر ماتند آن دیده ام .

لوز جان گفت این اسب ازان مازیار بوده است . حیان کس پیش احمد فرستاد و خواهش کرد که اسپ را پیش او بفرستد که بیند و همینکه حیان آنرا بدقت نگریست دریافت که بر دو دستش راهها و خطاهایی است آنرا نخواست و به لوز جان داد و فرستاده احمد را گفت باو بگو که اسپ از ان مازیار است و هر چه مازیار راست ازان امیر المؤمنین است . احمد از شنیدن این سخن بر لوز جان خشمگین گشت و باو پیغام دشنام داد . لوز جان عذر خواست و گفت مرا درین امر گناهی نیست و اسپ را بادو اسپ تاتاری یکی بر ذون و یکی شهری برای احمد فرستاد . احمد آن دو اسپ هدیه شده را رد کرد و بر حیان بسب آن رفتار غضبناک گردید و گفت این جولاوه پیش پیری چون من می فرستد و مرا می خواهد و آنگاه بامن چنین معامله می کند . پس نامهای بکو هیار نوشت که وای بر تو چرا در کار خود خطای می کنی و با وجود شخصی مثل حسن پسر حسین عمومی امیر عبدالله

خوب شتن گیرد بیع درست باشد و اگر چون کمند بگردن او افتاد گردن بر کمند مینهند و بهما بر می کند و هردو گوش فرو می افگند بعیب رد کنند والبته نخرند . چون تجربت گردند معیوب بود همچنانکه او گفته بود .

۲ - روزی یکی از مهتران او برایی نشست و می گردانید مازیار ازاو پرسید که درین اسپ هیچ عیب میدانی گفت در همه جهان مثل این اسپ نباشد مازیار گفت در هردو استالنگ (مجبا) این اسپ هیچ مغز نیست و بفرمود نا اسپ را بکشند و استالنگ بشکستند هیچ درو مغز نبود .

پسر ظاهر در زنهر این جولا که بنده‌ای بیش نیست داخل می‌شود و برادر خود را باو تسلیم می‌کنی و قدر خویش را می‌کاهی، و چون حسن پسر حسین از کار تو آگاه شود بر تو کینه ور می‌شود که خود او را رها کرده تسلیم بنده‌ای از بندگان او شده‌ای، کوهیار پاسخ نوشت که در اول کار اشتباہ کرده و با او پیمان بسته ام که پس فردا نزد او روم و اگر خلاف کنم بیم آن دارم که بجنگ من بر خیزد و خان و مان را برهم زند و اگر با او کار زار کنم و از لشکریان او بکشم و خون میان ما روان شود دشمنی سخت خواهد شد و این کاری که بخواهش و تمنا ترتیب داده بودم از میان خواهد رفت. احمد باو نوشت که چون روز وعده بر سد یکی از خویشاوندان خود را نزد او گسیل‌دار و باو بنویس که بسبب عارضه کسالتی از حرکت معذوری و سه روز مشغول معالجه خواهی بود واز ان پس اگر بهبودی یافته چه بهتر و نه در تخت روان نشسته پیش او خواهی رفت، وما حیان را وامیداریم که عذر ترا پذیرد و درین مدت خود بتدبیر کار مشغول خواهیم بود آنگاه احمد پسر صقیر و محمد پسر موسی نامه دیگری به حسن پسر حسین که در لشکر گاه خویش در تمیشه منتظر دستور عبدالله پسر ظاهر و پاسخ نامه خودش راجع بفتح تمیشه و کشتن سرخاستان بود نوشتند که سوار شده نزد ما بیاتا مازیار و کوهستان طبرستان را بتو تسلیم کنیم و زنهر تادرنگ نکنی ورنه کار از دست تو خواهد رفت. و نامه را بدست شاذان پسر فضل دادند و اورا گفته‌ند که در رفتن شتاب کند. همینکه نامه بحسن رسید در هم فرمان حرکت داده خود نیز سوار شد و راه سه روزه را در یک شب پیموده بساری وارد شد و صبح روز بعد که روز

وعده خیان باکوهیار بود بخرم آباد رسید، حیان همینکه بازگش کوس
حسن را شنید سوار شده یک فرسنگ پیشباز رفت، حسن باو گفت
اینجاچه میکنی و در صورتی که جمال شر وین را فتح کرد های چرا آنرا ها
کرده اینجا آمد های ؟ مگر یعنی آن نداری که مردم از رفتن تو آگاه
شوند و بر تو شوریده هر چه رشته ای پنهان کنند ؟ زود بکوهستان برگرد
و در همه نواحی واطراف مسایعه ها تعییه کن و چنان مواظب مردم باش
که اگر آهنگ غدری کنند نتوانند، حیان گفت من خود عازم
بازگشتن بودم و میخواهم بار و بنه خویش را بار کرده آنگاه مردان را
فرمان خر کت دهم، حسن گفت تو برو و من بار و بنه و مردان ترا
در دنبالت روانه خواهم کرد، امشب را در شهر ساری بسر بر تایشان
بتو بر سند و فردا صبح زود از آنجا روانه شو، حیان فوراً برآمد و
بسی ساری رفت، آنگاه نامه ای از عبدالله پسر طاهر باو رسید که
در لبوره لشکر فرود آورد، ولبوره از کوههای ونداد هرمزد و از
همه جاهای آن کوهستان میحكمر بود و بیشتر اموال مازیار در آنجا
نهاده شده بود، و عبدالله بحیان نوشته بود که قارن را از آنچه از آن
کوهستان و اموال میخواهد مانع نشود، پس قارن هر چه ازاندوخته ها
و ذخایر مازیار در لبوره و اسپاندره بود و هر چه نیز از اموال سرخاستان
در قدح (۲) سلطان بود همه را بتصرف آورد، و این همه اموال از
دست حیان برای خاطر یک اسپ بیرون شد، خودش هم بزودی مرد
و عبدالله بجای او عمومی دیگر خویش محمد پسر حسین پسر مصطفی را
مأمور سواد کوه کرد و باو نیز دستور داد که هر چه قارن میل داشته
باشد که تصرف کند با اختیار او بگذارد.

اما حسن پسر حسین بخرم آباد که وارد شد محمد پسر موسی و

احمد پسر صقیع پیش او رفتند و نهانی با یکدیگر سخن گفتند، و او ایشان را پاداش نیک داد و نامه‌ای بکوهیار نوشت و او را بخرم آباد خواند و چون آمد بزرگش داشت و همه آرزوهای او را برآورد و روزی را و محلی را با او وعده‌گاه قرارداده اورا روانه کرد که بنزد مازیار باز گشت. کوهیار آنجا بود که نامه‌ای از برادر دیگر شحسن پسر قارن که در لشکر محمد پسر ابراهیم پسر هصعب بود باو رسید و در آن از جانب محمد پسر ابراهیم بوی وعده داده بود که امیر المؤمنین همه خواهشهای او را خواهد پذیرفت بشرط آنکه کوهیار مازیار را بوی تسلیم کند. کوهیار در جواب او نیز همان وعده‌ها که بدیگران داده بود به گرفت - و همه این کارها را برای آن میکرد که این دسته‌های مختلف را از جنگ کردن باز دارد. بطور کلی طمع کوهیار این بود که تمامی جبال طبرستان که بدست پدر و اجداد او بوده است بطور دائم ازان او شود. معاهدین نیز هر یک جدا جدا ضمانت میکردند که آن اراضی را بدست او و اگذارند و هر گز متعرض او نشوند و هیچگاه با او نخواهند گردید، و هر یک تعهد نامه‌ای باین مضمون نوشته‌اند، حسن پسر حسین سندی با مضای عبد الله پسر طاهر فرستاد و محمد پسر ابراهیم از طرف خلیفه تقبل این مطلب را نمود. همینکه حسن پسر حسین بوعده کوهیار مطهئن گردید گروهی از لشکریان خویش را برای مشغول کردن دری بجهنگ روانه طرف مرو کرد و بقیه را بسر گردگی یکی از سرداران خویش سپرده منتظر روز وعده نشست. ضمناً نامه پیمانی را که از کوهیار گرفته بود پیش عبد الله پسر طاهر فرستاد و عبد الله هم آن را بمردی داد که بسامرا برده بمعتصم بر ساند. گفتیم که عمدۀ لشکر مازیار سپرده به دری بود و او در محلی

بود که هر ف نام داشت آنجا شنید که لشکر خلیفه پسرداری محمد پسر ابراهیم از راه دنباؤند بطرف رویان می‌آیند. برادرخویش بر زگشنسب را به مراهی محمد و جعفر دو پسر رستم کلاری و جمعی از مزدان مزها و اهل رویان با آن سو گسیل داشت که از آیندگان جلوگیری کنند. حسن بن قارن بد و پسر رستم یعنی هان محمد و جعفر که از رؤسای لشکر دری بودند قبل از نامه نوشته و ایشان را با خویشتن یار کرده بود. چون این سپاه که دری فرستاده بود بالشکر محمد پسر ابراهیم رو برو شدند دو پسر رستم و مردم دومرز و اهل رویان بر بر زگشنسب برادر دری شوریدند و او را دستگیر کردند و به مراهی اشکر محمد پسر ابراهیم برگشتند و هادی راه آنان بطرف دری شدند. دری در قصر خویش با خاتواده خود میزیست که از خیانت کردن محمد و جعفر و پیروی کردن اهالی رویان و دومرز و دستگیر شدن برادرش بر زگشنسب آگاه شد سخت غمگین گشت و یارانش بر جان خویش یعنیک شدند و بیشتر لشکریان او متفرق گردیده بفکر جان خویش و گرفتن زنهار برای خود و بستگانشان افتادند. دری کس پیش مردم دیام فرستاده از ایشان یاری طلبید. قریب چهار هزار نفر از آنان نزد او آمدند. ایشان را ترغیب و تشویق بخدمت خویش کرد و مال و نعمت و ساز و برگ جنگ هر چه کم داشتند داد. و چون ماندن در مرورا صلاح ندانست سوار شده اموال خویش را نیز بر استران بار کرد و بعنوان اینکه به رها کردن برادر خویش و جنگ با محمد پسر ابراهیم می‌رود حرکت کرد ولی باطنًا بقصد آن بود که بسر زمین دیلم داخل شده به پشت گرمی ایشان در براین محمد پسر ابراهیم ایستادگی کند. همینکه

دری از مرد رفت زندانیان محبس ها را رها کرده راه فرار پیش
رفتند و زندانیان کنند و زنجیر خویش را شکسته گردیدند و هر کس
بشهر خویش رفتند و آن در روز سیزدهم شعبان سال ۲۲۵ بود.

دری در حین فرار در ساحل دریا میان کوه و دریا و جنگل با
لشکریان محمد پسر ابراهیم دچار شد و آن جنگل متصل بسرزمین
دیلم بود. محمد پسر راه بر او گرفت و جنگل میان دولتشکر ساخت شد.
دری مردی دلیر و پهلوان بود و بتن خود بر لشکریان محمد حمله
میبرد و تا ایشان را اندکی از پیش راه خود دور میکرد بدون آنکه
آهنگ گرین داشته باشد بطرف جنگل میراند و قصد آن داشت که
خویشن را بجهنم بیندازد دری همچنان با لشکری که بر ارش
بود نبرد میکرد که یک بار دید سپاهی که حسن پسر حسین از خرم آباد
فرستاده بود از پشت باو هجوم آوردند و در میان دولتشکر گرفتار شده
است. بیشتر کسانش کشته شدند ولی خود او مردانه میکوشید و برای
جان جنگ میکرد. مردی از کسان محمد پسر ابراهیم که نامش قند
پسر حاجیه بود با اوی رو برو شد و بر او ساخت گرفت. عاقبت اسیرش
گرده برگشت. همراهان دری فرار برقرار اختیار نمودند دولتشکریان
محمد پسر ابراهیم آنان را دنبال کردند و ایشان را با هر چه از اثایه
و اموال و چارپایان و اسلحه داشتند بدست آوردن. محمد پسر ابراهیم
امر کرد که بر زگشنه سپ برادر دری را کشتد. سپس خود دری را
پیش آورده نخست یک دستش را از بازو و بعد یک پایش را از زانو
و باز دست دید و پای دیگر را بهمان نحو جدا کردند و دری بر
نشیمن خویش قرار گرفت و در تمام آن مدت دم نزد و جزعی نکرد

و اصلاً آثار ترس و سستی درودیده نشد (۳۸) . پس سراورا قطع کرده بخراسان بنزد عبدالله پسر طاهر فرستادند و یاران و پیروانش را زنجیر کرده بطرف سامرا برداشتند . محمد پسر ابراهیم از آنجا بامید و عده‌ای که کوهیار باو داده بود بجانب آمل و هرمزد آباد روانه گردید .

۹ - پایان کار

در همان حینی که این وقایع در یک ناحیه طبرستان میگذشت در خرم آباد حسن پسر حسین لشکریان خوش را برآهنمائی کوهیار در دل شب بکوهستان فرستاد که تمام و واضح کوهستان را فرو گرفتند . پس کوهیار بنزد مازیار رفته گفت شنیده ام که حسن میآید ترا بینند و ترا امان میدهد و میخواهد با تو گفتگو کند واینک در فلان جاست ، روز وعده که رسید حسن شنید که محمد پسر ابراهیم برای گرفتن مازیار از آمل سوار شده بجانب هرمزد آباد میآید . ابراهیم پسر مهران که سابقاً رئیس شرطه مازیار بوده بود گفته است که آن روزمن هنگام عصر از برابر خرگاه حسن میگذشتم او را دیدم یکه و تنها سوار است و جز سه غلام ترک کسی در پی او نیست . از اسپ بزمین جسته بر او سلام کردم . گفت سوار شو . چون بر اسپ نشتم گفت راه آزم کیجاست ؟ گفتم درین دره . گفت پیش بیفت و راهنمای من شو . من رفتم تا به دربندی رسیدم که بر دو میلی آرم بود . آنجا مرا ترس گرفت گفتم خدا امیر را خیر دهد اینجا محلی ترسناک است و کمتر

(۳۹) این قسم عذاب وقتل را محمد پسر ابراهیم در دربار خایله از معتصم آموخته بود که بابک را بهمین طرز شنیع کشت و دری هم همان بردلی وجسارت را بخرج داده است که بابک در آن موقع بروز داده بود .

از هزار سوار باهم ازینجا نمیگذرند و بهتر آن میدانم که ازینجا برگردی
و داخل این دربند نشوی . برمن بانگ زد که پیش برو . من فرمان
کردم ولی عقل از سرم پریده بود . در راه خود کسی را ندیدیم تا
با آرم رسیدیم . آنگاه گفت راه هر مزد آباد کرده است . گفتم هر مزد آباد
براین کوه و در سر آن راه باریک است که می بینی . گفت آنجا
برویم . گفتم خدا امیرزا گرامی دارد ، پناه میبرم بخدا بر جان تو .
و جان خودمان ، برمن بانگ زد که ای مادر بخطا (یا ابن اللختاء)
پیش برو « گفتم ای امیر خدا ترا عزیز کناد تو خود گردن مرا بزفی
از ان بهتر است که مازیار مرا بکشد یا عبدالله پسر طاهر مرا گناهکار
شمارد . چنان برمن حمله آورد که گمان کردم همان ساعت مرا خواهد
کشت ناچار برآه افتادم ولی دیگر دل نداشتم و با خود میگفتم که همین
دم همه ما گرفتار میشویم و مرا در حضور مازیار خواهند برد و او
سرزنشم خواهد کرد که تو دشمن را بخانه من هدایت کردمی . پسین
تنگی بود که در چین حالی بهر مزد آباد رسیدیم . حسن گفت زندان
مسلمانان درینجا کجا بود ، باو نشان دادم . پائین آمدۀ آنجا نشست
وما خاموش بودیم و لشکریان در دنبال ما یک یک و تک تک میرسیدند ،
سبیش این بود که حسن در وقت حرکت مردم را آگاه نکرده بود
و پس از رفتن او خودشان فهمیده و در پی او برآه افتاده بودند .
یعقوب پسر منصور که رسید حسن اورا پیش خوانده گفت ای ابو طلحه
میخواهم که به طالقانیه رفته بهر نیز نگی که هست اشکر ابو عبدالله محمد
پسر ابراهیم پسر مصعب را آنجا دو سه ساعتی نگاهداری و هر چه بیشتر
بهتر ، و طالقانیه دو سه فرسنگ از هر مزد آباد فاصله داشت . پس از

آن قیس پسر رنجویه را خواسته باو گفت برو به دربند لبوره و آنجا
بایست ، و این دربند بمسافت کمتر از یک فرسنگ واقع بود . همینکه
نماز مغرب را خواندیم و شب درآمد از دور سوارانی چند در روی
جاده لبوره دیدیم که پیش می آمدند و در جلو ایشان شمع روشن می آوردند .
حسن از من پرسید که راه لبوره کدام است . گفتم همان راهی که می بینی
سوارانی با روشنائی از آن میرسند ، ولی خود حیران و سر گردان بودم
و سر از کار بدر نمی بدم و نمیدانستم چه می کنیم . شمعها که نزدیک
شد در روشنائی آن سواران را نگریستم دیدم مازیار است با کوهیار .
از اسپ پیاده شدند و مازیار پیش آمدۀ بر حسن سلام کرد و او را بامیری
نام برد . حسن جواب سلام او را نداد و بظاهر پسر ابراهیم و اوس
بلخی بازگشت زد که او را بگیرید و بیندید . آن وقت مازیار دانست که
برادرش نیز او را فریب داده و باو خیانت کرده است و چون بدون
عهد و پیمان بدست دشمن گرفتار شده است دیگر بر جانش امیدی نیست .
چنانکه سابق گفتم کوهیار می خواست با حسن حیله کند و مازیار
را بدست محمد پسر ابراهیم بسپارد . حسن پیشداستی کرد و همینکه
کوهیار دید او بعیانه کوهستان رسیده است از طرفی ترسید کار بجنگ
بکشد و از طرف دیگر نامه ای از احمد پسر صقیر باو رسید که در آن
وی را بر دودلی ملامت کرده و گفته بود من مصاحت نمی بینم که تو
با عبدالله پسر طاهر حیله کنی و او را با خود دشمن سازی چه حسن
باو نامه ای درباره تونوشته و عهدی را که با او بسته ای و تعهدی که
کرده ای خبر داده است . کوهیار نیز نصیحت او را گوش کرد و مازیار

را آورده تسلیم حسن نمود (۴۰) .

و گویند برادر او میدوار بن خواست حیلان. درین شب با چند نقری پیش کوهیار رفت و گفت « از خدا بترس ، آخر تو خانشین سران و جوانمردان مائی ، بگذار گرد این عربان را بگیرم و ایشان را فرو بندم که این لشکر همه گرسنه و سرگردانند و هیچ راه فرار ندارند ، و تا دنیا دنیاست آبرو و شرفشان آمده خواهد ماند . به وعده های این عربان دل مبند که ایشان را وفا نیست ، » کوهیار با نقشه اموافق نکرد و گفت چنین ممکنید . و همین شخص گفته است

(۴۰) در باب طرز گرفتار شدن مازیار سه روایت دیگر نیز هست ازین قرار : —

۱ - بلا ذری گوید : حسن نامه‌ی بکوهیار نوشته باخبرداد که من در فلان موضع در کمین می‌نشینم و تو مایزدبار را آنجایی اور و کوهیار با مایزدبار از آمدن حسن وزنهار دادن باو سخن گفت و جای دیگری غیر از کمینگاد حسن را بعنوان و عده گاه ملاقات نامبرد . مایزدبار برای دیدن حسن حر کت کردو جون بمحای که حسن در آن کمین کرده بود تزدیک شدند کوهیار کس فرستاد حسن را از آمدن او خبرداد و اوی بازاران خویش بیرون آمده بر مایزدبار و همراهانش که در جنگل از لشکریان خویش دور ہودند حمله برداشتن را دنبال کرد . مایزدبار آهنگ گریز نمود ، کوهیار کمربندش را گرفته نگاه داشت و باران حسن گرد او را فرو گرفته بدون جنگ و عهد و بیمانی دستگیرش ساختند .

۲ - طبری از قول گویند دای نقل می کند که مازیار شکن داشت که از طرف کوهستان این است و در هنگامی که باعده کمی سیاهی آسود و مطمئن در قصر خویش نشسته بود لشکریان سوار و پیاده که کوهیار رهبری کرده بود بردر کوشک او فرود آمدند و او را محاصره کرده بحکم امیر المؤمنین معتصم مجبورش کردند که بیرون آمده تسابم شود .

۳ - هم طبری از قول عمر و بن سعید طبری روایت کرده است که مازیار مشغول شکار بود و در شکار گاه لشکر باو رسیده دستگیرش کردند و جبراً داخل قصر او شده هرچه آنجا بود بتصرف آوردند و حسن پسر حسین مازیار را با خود بردا

« پس می بینید که کوهیار عرب را بر ما مسلط کرد و مازیار و خاندان او را بحسن تسلیم نمود برای اینکه منصب شاهی طبرستان باو منحصر شود و کسی نباشد که با او سنتیزه و دشمنی نماید . »

سپیده دم حسن مازیار را با طاهر پسر ابراهیم و او س بلخی به خرم آباد روانه کرد و ایشیان را فرمان داد که او را از شهر ساری بدذرانند و خود حسن سوار شده از راه دره بابک بجانب کانیه به پیش باز محمد پسر ابراهیم پسر مصعب چر کت کرد ، در راه باو برخورد که بطرف هر مزد آباد میرفت که مازیار را بگیرد . حسن گفت ای ابا عبدالله آهنگ کجا داری ؟ گفت میروم مازیار را دستگیر کنم : گفت مازیار در ساری است چه بنزد من آمد بود و من آنجا فرستادم . محمد متوجه ماند و ندانست این مطلب را بر چه حمل کنند چه او از مکاتبه کوهیار با حسن و پیش دستی حسن خبر نداشت . چون دید که کار گذشته است چیزی نگفت و همه سرداران و سپاهیان بهر مزد آباد بازگشتنند و مال و دارائی مازیار را غارت کردند و آتش در قصر او زدند . آنگاه بشکرگاه حسن در خرم آباد رفته و کسان فرستاده اهل و عیال و بستگان و پیوستگان مازیار را که با او یار بودند و از آنجمله برادرش فضل پسر قارن (۱) همه را گرفته در خانه او حبس کردند و

(۱) فضل پسر قارن برادر ما یزدیار پسر قارن در زمان المستعين بالله احمد بن محمد بن ابو اسحق المعتصم عامل شهر حمص بود ، و تمامی شهر حمص سنگ فرش بود . درین عهد مردم بر عامل خود شورش کردند ، فضل امر کرد که سنگهای فرش شهر را کنند ، مردم شهر پیشتر افر وخته شدند و عصیان آشکارا نموده آن سنگ فرش را بجای خود باز گردانیدند و بافضل کار زار درینوسته بر او مستولی گشتند و مال اورا غارت کرده خود او را نیز گرفته کشتند و بدار کشیدند و اهل و عیال او را اسیر کردند و این در حدود سال ۲۵۰ هجری بود (فتح البلدان بلاذری ص ۱۳۴) .

سلاحداران بحفظ ایشان گماشتند . آنگاه حسن بشهرساري حرکت کرد و آنجا اقامت گزید و مازیار را نزدیک خیمه او حبس کرده بودند . فرمان داد رفته از محمد پسر موسی پسر حفص زنجیری را که مازیار بر او نهاده بود گرفته آوردند و مازیار را بهمان زنجیر مقید ساختند . پس محمد پسر ابراهیم در شهرساري پیش حسن آمد تا در باب اموال مازیار و کسان او باحسن گفتگو کند . نامه ای درین باب عبدالله پسر طاهر نوشته منتظر فرمان او شدند . عبدالله در جواب نوشت که مازیار و برادر و کسان او را بمحمد پسر ابراهیم بسپارد و خود تمامی اموال و متعلقات او را در تصرف آورد . حسن امر گرد مازیار را آوردند و از او در باب اموالش پرسش کرد . وی گفت اموالم نزد فلان و فلان است ، و ایشان ده تقریباً از بزرگان و امنای اهل ساري بودند . حسن کوهیار را احضار نموده از او تعهد گرفت که آن اموال را که مازیار ذکر کرده بود از امانت داران او تحویل گرفته تسلیم دارد . و چند تقریباً این تعهد کوهیار گواهی نوشتند آنگاه حسن همان شهود را دستور داد که نزد مازیار رفته سخنان او را بشنوند و شاهد گفتار او نیز بشوند . یکی از ایشان نقل کرده است که چون پیش مازیار میرفته ترسیدم احمد پسر صقیر سخنانی بگوید که مازیار را دل آزرده سازد ، با او گفتتم دلم میخواهد که تو خودداری کنی و سخنانی که بارها پیش ما در باره او گفته ای در برابر او بر زبان نیاوری ، احمد پذیرفت و پیش مازیار که رفته خاموش ماند . مازیار گفت گواه باشید که تمام آنچه از اموال خویش با خود همراه داشتم نودو شش هزار دینار زر تقد بود و هفده دانه زمرد و شانزده

پاره یا قوت سرخ و هشت بار سبدهای محتوی جامه‌ها و پارچه‌های گوناگون و یک تاج و یک شمشیر با غلاف زر جواهر نشان و یک دشنه همچنین . پس حقه بزرگی پر از جواهر پیش مانگذاشت و گفت این آخرین چیزیست که با من مانده است و همه اموالی را که ذکر کردم به محمد پسر صباح که خزینه دار عبدالله و خبرنگار او درین لشکر است و بپادر خویش کوهیار تسلیم کرده‌است . ما از نزد مازیار پیرون آمدۀ پیش حسن پسر حسین رفتیم . حسن گفت سختان او را شنیدید . گفتیم آری . گفت اینها چیزهاییست که من برای خود برداشته‌ام و خواستم او بداند که این اموال در نظر من قدر و قیمتی ندارد . علی پسر و بن نصرانی دیگر مازیار حکایت کرده است که در آن حقه گوهرهایی بود که مازیار و ونداده‌مزد و شروین و شهریار بقیمت هزار هزار درهم خریده بودند . مازیار همه این اموال را بوسیله محمد بن صباح به خدمت حسن پسر حسین فرستاده بود برای آنکه وانمود کند که بامان او در آمدۀ است و باین امید بود که حسن جان خود و زن و فرزندش را ببخشد و کوهستان پدرش را با او گذارد . حسن ازین کار سر باز زد و آن اموال را نپذیرفت .

سرداران چنان مصلحت دانستند که مازیار را در تخت موازنی طاهر و علی پسران ابراهیم حربی بنزد عبدالله پسر طاهر بخراسان روانه دارند ، و چنین کردند . ایشان سه منزل رفته بودند که نامه‌ای از عبدالله رسید که دستور داده بود مازیار را با یعقوب پسر منصور پیش او فرستند . حسن فرمانی فرستاد که ایشان از سه منزلی برگشتند و مازیار را بحفظ ایشان یعقوب پسر منصور گشیل داشت .

حسن پسر حسین گروهی از لشکر یان خویش را با چند استر پیش کوهیار فرستاده باو پیغام داد به مرأهی این عده بزو و اموالی را که بعنده گرفته‌ای بر این استران بار کن ویاور . کوهیار گفت بلشکر حاجت ندارم ، استران را برداشته با مردان و غلامان خویش بطرف کوهستان رفت و دفینه‌ها را باز کرده اموال را بیرون آورده بر استران نهادند (۴۲) ، هنوز برآ نیفتاده بودند که بندگان دیلمی مازیار که هزار و دویست تن بودند بر سر او ریخته گفتند برئیس ماحیانت کردی واو را بدست عرب دادی واکنون آمدہای که اموال او را ببری ، پس گرفتندش و بنزنجیر آهن بستندش و همان شب کشندش ، اموال واستران نیز بیغما رفت . خبر بحسن رسیده لشکری بدست گیری ایشان فرستاد ، از جانب دیگر قارن نیز عده‌ای را مأمور گرفتن آنانز کرد ، فرستادگان قارن جمعی از دیامیان را اسیر کردند و از آن جمله پسرعم مازیار بود

(۴۲) اموال مازیار منحصر باینها نبود و بسیاری از دفاین او کشف ناکرده ماند ، از آن جمله است دفاین قاعده طاق که یافوت در معجم البابان اشاره میکند :

« طاق قاعده ایست در طبرستان و راه آن نقیبی است در جائی از کوه که رفتن بر آن بس دشوار است و فقط شخص بیاده و بزحمت بسیار ممکنست با ان برود ، و نقاب آن را در قدیم دونفر مس تحفظ مساح نگاه میداشته اند و نزد بانی از طناب برای بالارفتن و پائین آمدن داشته اند . عقیده مردم براین بود که این قاعده در قدیم خزانه شاهان ایران بوده است . عرب همینکه برین نواحی دست یافتدند آهنگ بالا رفتن از آن کردند تتوانستند . چون مازیار والی طبرستان شد آهنگ این مکان کرد و متى آنجا ماند و وسائل بالارفتن از آن امداد کرد و یکی از مردان خویش را بالا فرستاد واو رسما نها آویخته جمعی و از آن جمله خود مازیار را بالا کشید و در آنجا غارها و حفره هایی مملو از اموال وسائله یافتند . مازیار گروهی از معتمدان خویش را موكل آنجا کرد و بر گشت و آن محل دردست او بود تا اسیر شد و موکلان پائین آمدند یا مردند و راه بر آن دز بریلde شد و هنوز نیز منقطع است . »

شهمیار پسر و نداد او مید مسم غان که سر کردۀ بندگان و محرك ایشان بود. قارن وی را روانه خراسان کرد ولی پیش از آنکه بنزد عبدالله پسر طاهر بوسد در کومش مرد، اما دیلمیان مذکور از راه جنگل و دامنه کوه روی بس رزمین دیام آوردند، محمد پسر ابراهیم پسر مصعب از کار ایشان آگاه شد و از جانب خود گروهی از مردم طبرستان و غیر ایشان را فرستاد که راه بر آنان گرفتند و جماگی را اسیر کردند و علی پسر ابراهیم آنها را بساري برد.

چون مازیار را بحضور عبدالله پسر طاهر رسانیدند عبدالله او را آگاه کرد که از مکاتبه او با افشین مطلع است و با وعده داد که گر نامه های که از افشین باو رسیده است بوی بسیار از امیر المؤمنین خواهد خواست که از گناهان او در گذرد، مازیار نیز باین مطلب اقرار کرد و نامه ها را جسته بعد الله داد،

از حکایت ذیل که ابن اسفندیار آورده است بر می آید که چون مازیار را از خراسان بطرف عراق بر دند خود عبدالله مقدار زیادی از راه با او همراهی کرده است: —

عبدالله او را در صندوقی بست که بجز موضع چشم هیچ گشاده نبود و بر استری نهاده روی بعراق آورد، روزی در راه عراق مکاری است را مازیار گفت مرا خربزه آرزوی کند، هیچ توانی من اخر بزه آوری؟ و کلان او پیش عبدالله طاهر شدند و این سخن گفته براو بخشایش آورد و گفت شاه و شاهزاده است، بفرمود تا صندوق بگشادند و او را بابند ب مجلس آورند و بخروارها خربزه پیش او نهاد و می برد و بدست خویش برومی داد، و گفت هیچ غم نخورد که امیر المؤمنین سلطان رحیم است و من شفیع شوم تا جریمه تو در گزارد و با ولایت

فرستد ، بن بان او بیامد که ان شاء الله عذر تو خواسته شود ، عبدالله طاهر را از این سخن عجب آمدو گفت هر گز خلیفه جز کشتن او نخواهد ، او بکدام وسیلت عذر من تواند خواست ؟ اشارت داد تا خوان نهادند اورا نان و شراب فرمود آوردن و مغذیان ظریف نشاندن ، مجلس آراسته بانواع تکلف ساخت ، و مازیار را ساعت بعد ساعت امیدهای قوی داد و شرابهای گران برو پیمودند تا هست لایعقل شد . و عبدالله دفع دور شراب از خود میکرد . بو قتی که عقل مازیار را دزدید ازو پرسید امروز بر لفظ شما رفت که عذر ترا خواهیم ، اگر مرا بکیفیت آن مستحضر گردانی نشاط و قوت دل زیادت شود ، مازیار گفت چند روزی دیگر معلوم تو شود . گفت آخر چگونه ؟ اگر سبب دانی تا من ترا ازین صندوق و تعذیب بی فایده بر هانم و بعد مؤاکله و مشاربه بر عایت حقوق قیام نمایم ، گفت بامن سوگند بایی خورد ، عبدالله سوگند خورد . مازیار گفت بدازند که من و افسین خیذر بن کاووس و بابک از دیر باز عهد و بیعت کرده ایم و قرار داده بر آنک دولت از عرب باز ستانیم و مملک و جهانداری باخاندان کسر ویان نقل کنیم ، پریروز بفلان موضع قاصد افسین بمن رسید و مر اخباری در گوش گفت ، من خوشدل شدم ، عبدالله طاهر گفت : چه بود آنکه ترا اعلام کرد ؟ مازیار گفت نگویم . بتملق و تواضع الحاح کرد تا مازیار گفت سوگندی دیگر بخور ، عبدالله سوگند خورد . مازیار با او در میان نهاد که بمن پیام آورد از افسین که فلان روز و فلان ساعت متعصم و پسران او هرون الواشق و جعفر المتوکل را هلاک خواهیم کرد ، عبدالله شرایبی چند بدوفرمود داد تا هست طافع گشته اورا بر گرفته با موضع او بر دند و نیشت بمعتصم ازین خبر و آنچه رفته بود و کبوتران روانه کرد .

پس عبدالله مازیار را با نامه های که ازو گرفته بود پیش اسحق پسر ابراهیم فرستاد و پیغام داد که باید نامه ها و مازیار از دست تو بیرون نروند چنانکه بدست خود امیر المؤمنین سپرده شوند؛ مباد که بحیله ای از دست بروند، و اسحق برای تحویل گرفتن مازیار و داخل کردن او بسامرا تا دسکرمه پیش آمد بود.

افشین علاوه بر حکومت بلادی که داشت خود در دارالخلافه بریاست پاسپاران خاصه نصب شده بود و از جانب او عمالي بحوزه حکومت او میرفتد و آنجارا اداره میکردند و عایدات محل را برای او می فرستادند، کتاب او شاپور نام نهانی بخلیفه خبرداده بود که وی بامازیار مکاتبه دارد و گردانگشی مازیار بتحریک اوست، و معتصم چون می دید که هنوز کار مازیار تمام نشده است اور انگاه میداشت، اما افشین احساس کرده بود که معتصم بر او متغیر شده است ندانست چه کند، میگویند که مشکه های زیادی در قصر خود گرد آورده و عازم شده بود در روزی که معتصم و سر کردگان او مشغول باشند مخفیانه با آن مشکه ها و سایر آلات و وسائلی که برای عبور از آب لازم است از شهر خارج شود و راه موصل پیش گیرد و در کنار رود زاب مشکه ها را باد کرده بهم بسته از آنها کلک ماخته خود و همراهان و بار و بنه را بوسیله آن کلک ها و چار پایانشان را بشنا از آب گذرانیده بطرف ارمنستان که حوزه ولایت خود او بود مسافرت کند و از آنجا بلاد خزر پناه ببرد و قوم خزر را برخلاف مسلمانان برانگیزد و از آنجا بترکستان و اسروشنه برود، چون روزی میسر نشد که معتصم و قائدین لشکری و مأمورین کشوری او سرگرم باشند و ملتفت او نشوند خیال خود را تغییر داد و زهر فراوانی فراهم آورده مصمم شد که معتصم و سر کردگان او را

بهمنی خوانده ایشان را مسموم سازد، وا در معتصم خود حاضر نشد
قائدین ترک او ماتند اشناس و ایتاخ و غیرهم را در روزی که خلیفه
مشغولیت داشته باشد دعوت کند و آنان را زهر بخوراند، و همینکه
مجلس بهمنی بهم خورد و مدعوین رفتند اول شب از شهر خارج شود
و بهمان نقشه‌ای که اندیشه‌یده بود خود را باسروشه برسانند. روز و
ساعت این مؤمنی را نیز پیش بینی نموده و معتصم را برای آن دعوت
کرده بود، وقت او بتکمیل وسائل اجرای این نقشه می‌گذشت که
خبر دستگیرشدن مازیار و فرستادن او بطرف سامر رسید. معتصم همان
وقت افشین را از ریاست حرس معزول کرد و یک روز پیش از آنکه
مازیار را وارد سامر آکتد افشن را فرمود گرفتند و برده در لؤلؤه
حبس کردند، و لؤلؤه کوشکی بود شبیه بمناره و در بالای آن فقط آن
قدر جا بود که افشن میتوانست در آن بنشیند، و سلاحداران در زیر
آنجا بنوبت کشیک میدادند (شوال سال ۲۲۵).

ابن اسفندیار در دنبال حکایتی که پیش گفتیم می‌گوید چون
نوشته عبدالله طاهر بخلیفه رسید در آن روز افشن مؤمنی ساخته بود
و هرون و جعفر را دعوت کرده بود که بخانه او شوند معتصم گفت
ایشان رنجورند، من بیایم، با پنجاه سوار بر نشست و رفت، افشن سرای
خویش بیار استه بود بدیاچهاء مرصح و طارمهها زده و صد تن را از
سیاهان تعییه کرده تاچون معتصم فرو نشیند از جواب ذرا نند و شمشیر
درو بندند، معتصم بدر طرز رسید افشن بدو گفت: تقدم یاسیدی،
توقف کرد و گفت فلان و فلان کیجایند، معتمدان خویش بخواند و
گفت شما درون شویدوا و همچنان بیرون درایستاده بود، یکی از آن

هندوان را عطسه آمد ، خلیفه دست یازید و ریش افشین گرفت و آواز برآورد که «النہب النہب» ، چون هندوان شنیدند در هرب وااضطراب آمدند . معتصم فرمود تافر زندان و متعلقان اورا حاضر آوردهند و آتش در آن سرای فرمودند ، غلامان ریش افشین از دست خلیفه باز گرفتند و اورا بسلاسل و اغلال بسته با دارالخلافه آوردهند ،

چنانکه گفتیم در ماه شوال بود که مازیار را اسحق بسامرا رسانید ، برای وارد کردن این گونه مقصرين بزرگ شهر مرسوم آن بود فیل را که در دارالخلافه داشتند رنگ میکردند و زینت مینمودند و اسیر را بر آن نشانده از دروازه داخل میکردند و شعری تصنیف مانند بعام و اطفال میآموختند که شادی کنان و هاوهله گویان و دست زنان و پای کویان می خواندند و در دنبال فیل میآمدند ، بابل را سابقاً بهمین طریق وارد سامرا کرده بودند ، مازیار را نیز معتصم امر کرد بهمین نحو شهر در آوردهند و محمد بن عبدالمالک زیات شعری را که در آن هنگام در باره بابل گفته بود با تغییری در باره مازیار ساخت :

قد خضب الفیل کعاداته لجیل حیلان خراسان
والفیل لا تخضب اعضاؤه الا لذی شان من الشان

اما مازیار از نشستن بر فیل امتناع کرد ، معتصم امر داد استری بر همه را با همان گلایم ستبر عرق گیری که بر او کشیده بودند برده وی را بران نشانده داخل سامرا نمودند ، و اسحق بدست خویش نامه ها را بدست معتصم داد و مازیار را بحضور او رسانید ،

روز پنجم ذی القعده همان سال معتصم بار عام داد و اعیان و رجال و قضات و فقهاء و پسر کردگان همه پیرامن تخت خلافت قرار گرفتند و چون مازیار قبلاً در نزد معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامه ها

را با او نوشت و سرگشی و مخالفت او را تصویب نمیکرد بلکه او وی را
پو خروج و عصیان انجیخت زیرا که هر دو در دین و مذهب متفق و
بنگیش زردشتی باقی بودند، این روز را معین کردند که آن دورا
رو ببرو کنند، همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش او برده باشین
گفتند این شخص را میشناسی گفت نه، بمازیار گفتهند این مرد را
میشناسی گفت آری این افشین است، پس باشین گفتند این هم
مازیار است گفت اکنون شناختم، گفتند هیچ وقت با مازیار مکاتبه
کرده ای گفت نه، بمازیار گفتند افشین بتو nome نوشته است گفت آری
برادرش خاش به برادر من کوهیار کاغذ نوشت (۴۳) که «این دین
سفید را جز من و تو و با بلکه کسی یاری نمیکرد، اما با بک از روی
حماقت خود را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم که از مرگش نجات
دهم ممکن نشد و ابله خود او بچاهش افکند، اگر تو برخایی فه بشوری
عربها کسی را که برای پیکار و نابود کردن تو بفرستند ندارند جز من،
و من هم سواران بسیار و دلیران و شجاعان در زیر فرمان خویش دارم،
وقتی که با این کسان بسوی تو بیایم کسی که باما جنگ کند نخواهد
ماند مگر سه قوم: قوم عرب، مغربیان، ترکان. اما عربان بمنزله
سکان اند لقمه نانی پیش ایشان بینداز و سرشار را بگرز بکوب، اما این
مگسها یعنی مغربیان سرخورند؛ اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان
آنی طول نخواهد کشید که تیرهایشان تمام میشود پس یک اسب بر روی
آنان میتازی و همه را تباہ میکنی، آن وقت دین بر می گردد بهمان حالی

(۴۳) از مازیار پرسیدند که خاخ طاعت چرا روا داشتی گفت شمامرا ولايت طبرستان
دادید مردم غصیان کردند بحضرت باز نمودم جواب آمد که با ایشان حرب کن
خلیفه فرمود که آن جواب کدام کس نبشت مازیار گفت افشین (تاریخ ابن اسفندیار).

که در زمان ایرانیان بوده است . » افشین گفت : این مرد ادعائی نی کند بربادر خودش و بربادر من ، برمن بحثی وارد نیست ، اگر من باو چنین کاغذی نوشته بودم واورا بسوی خویش خوانده بودم انکار نمیگردم برای اینکه اگر من میخواستم خلیفه را یاری کنم این حیله را ساز او را بود که بکنم تا بتوانم ملتیار را گرفته پیش خلیفه بیاورم و خویشن را محبوب خلیفه سازم ، همچنانکه عبدالله پسر طاهر ازین فرصت استفاده کرد . افشین را با چند نظر دیگر نیز رو برو کردند تا تقصیر خود او نیز ثابت شود . من جمله موبدی بود زردشتی موسوم به زرادشت پسر آذرخرا که بعدها در زمان متوکل مسلمان شد و به ابو جعفر محمد موبد متوکلی معروف گردید . از جمله چیزهای که این موبد برا افشین دعوی کرد این بود که او گفته است « برای خاطر این عربها بهر کاری که از آن نفرت داشتم تن در دادم حتی اینکه برای خاطر آنان روغن ذنبه خوردم و بر شتر سوار شدم و نعاین پوشیدم ، اما سپاس خدارا که تابحال یک مو از بدن من کم نشده است ، » یعنی نه ختنه کرده و نه نوره کشیده ام ، افشین را بنداش باز گردانیدند (۴۴) .

مازیار بمعتصم پیشنهاد کرده بود که اورا زنده گذارد و در مقابل اموال بسیار بستاند ، اما خلیفه رد کرد و در همان مجلس محاکمه فرمان داد اورا چهار صد و پنجاه تازیانه زدند و همینکه دست ازو باز داشتند آب خواست ، بنوشید و جان سپرد . جئه اورا در کنیسه بابل برداری که پهلوی چوبه دار بابل بود آویختند و استخوانهای بابل از سال ۲۲۳ هنوز بردار باقی بود و جئه یاطس رومی بطريق عموريه نیز که در

(۴۴) افشین در جلس مانند تادر شعبان ۲۲۶ در گذشت و پیکراورا پس از مرگش آتش زده سوزانیدند .

سال ۲۲۴ مرده بود و بر کنار بابک بدارش کشیده بودند همچنان مانده بود و گویند این هرسه چوبه دار کج و سرهاشان بیکدیگر نزدیک شده بود.

مدت پادشاهی مازیار بر کوه و دشت طبرستان هفت سال بود و پس از مرگ او ولایت آن ناحیه را عبدالله پسر طاهر و پس ازو بطاهر پسر عبدالله واگذاشتند.



حکایت، روزی معتصم بمجلس شراب برخاست و در حجره ای شد، زمانی بود بیرون آمد و شرابی بخورد، و باز برخاست و در حجره دیگر شد، و باز بیرون آمد و شرابی بخورد، و سه بار درسه حیجه شد، و درگرما به شد و غسل بکرد، و بر مصلی شد و دور کعبت نماز بگرد و بمجلس باز آمد، و گفت قاضی یحیی را که دانی این چه نماز بود، گفت نه. گفت نماز شکر نعمتی از نعمتهای که خدا عزوجل امروز مرا ارزانی داشت که این ساعت سه دختر را دختری ببردم که هرسه دختر سه دشمن من بودند، یکی دختر ملاک روم و یکی دختر بابک و یکی دختر مازیار گبر (۴۵).

مازیار

درام تاریخی درسہ پرده

مازیار

پرده اول

اطاق ساده کوچک ، دودردارد . گوشة آن بک تخت گذاشته شده کدو پشن بوست
بپر افتاده . بدیوار دو شمشیر چپ و راست و یک تبر زین بالای آن نصب است ، و یک
صندوچه در در گاهی اطاق گذاشته شده .

مجلس یکم

سیمر و مشغول زیرو رو کار کاغذها در مجری است پسر ربن کنار او
ایستاده کاغذ هارا یکی یکی نگاه میکند و در طاقچه میاندازد .

پسر ربن — بی خود ، بخودت رحمت ندا هیچ گدام ازین کاغذها
نیست ، این دفعه چهارم است که آنها را بهم میز نی .

سیمر و — اما من بچشم خودم دیدم که کاغذ را توی این
 مجری گذاشت . اگر چه شما راه و چاهش را بهتر میدانید وهمه این
کاغذها از زیر دست خودتان میگذرد .

پسر ربن — گمان میکنی بمن اطمینان دارد ؟ هیچ کاغذی را نمیگذرد
بهملوی من بعمازد فقط جواب آنها را بزبان خودش مینویسد بمن میدهد
و من آنرا بعربي ترجمه میکنم . اما کاغذ افشین بزبان خودش نوشته
شده است ترجمه هم لازم ندارد .

سیمر و — ولی من از لای درز در دیدم ، بچشم خود دیدم که
یک لوله کاغذ پوستی آبی رنگ بود که دورش رانخ بسته بود .

بازیگران

علی بن ربن طبری — ۵۰ سال . منشی مازیار ، کلاه پوستی لباس
دراز ، سترة ، دستار .

سیمرو — ۰۰ سال ، کیس سفید ، چادر نماز ، کلیجه ، تنان کشاد .
شادان — ۲۸ سال ، متصدی دیوان خراج ، لباس بامداد چسبتن ، شمشیر بکمرش .
شهر ناز — ۲۰ سال ، دختر سر راهی ، لباس اریشمی ساده چسبتن ،
سینه باز ، آستین بلند .

مازیار — شاه تبرستان ، ۳۵ سال ، لباس بامد ، کمر بند ، قداره ، کلاه
پوستی ، شنل تیره روی دوشش .

برزین — ۲۰ سال ، فاصل افشنین ، قبا و موزه و دستار .
کوهیار — ۳۰ سال ، برادر مازیار ، کلاه پوستی ، لباس بامد ، شمشیر .
حسن بن حسین — ۴۵ تا ۵۰ سال ، سر کردۀ قشون عبدالله طاهر ،
چپی اگال ، عبا ، نعلین .

خورزاد — ۲۵ سال ، زندانیان ، عبا ، چپی اگال ، نعلین .

کیانوش — ۲۵ سال ، زندانیان ، عبا ، چپی اگال ، نعلین .

خند نفر عرب — غبا ، چپی اگال ، نعلین .

پسر ربن — این مردی که کاغذ را آورده بود جوان بود یا
بیش؟ اگر جوان بود من اورا میشناسم خاش برادر خود افشین است.

سیمرو — نه، پیر مرد است و گویا اسمش پروین بود.

پسر ربن متفسک — بس باید دید این دیگر کیست!

سیمرو بطرف در میرود — اگر کسی سر بر سدنامان آجر میشود.

پسر ربن بازوی اورا میگیرد — نه، مطمئن باش، کسی نیست.

سیمرو — همینقدر میدانم اگر این کاغذ را پیدا بکنم نام توی روغن است.

پسر ربن — کاغذ را برای کی میخواهی؟

سیمرو — برای کوهیار برادر ما زیار میخواهم.

پسر ربن — حالا فهمیدم، کوهیار را میگوئی؟ او از خودمان است.

خوب، چقدر بتو پول میدهد؟

سیمرو — پنجاه درهم.

پسر ربن — همه اش!

سیمرو — برای یک تکه کاغذ پنجاه درهم کم پولی نیست.

پسر ربن — هان تو نمیدانی، خیلی بیش از اینها ارزش دارد، چون افشین بامازیار ساخته تا بر ضد عربها شورش بکند، فهمیدی؟ این کاغذ را عبدالله طاهر خوب میخرد.

سیمرو — عبدالله طاهر؟

پسر ربن — بله، حاکم خراسان که از طرف خلیفه در آنجاست و دشمن مازیار است، کوهیار هم با او ساخته و این کاغذ را خیلی گران می فروشد.

سیمرو — منلا چقدر ؟

پسرربن — سیصد درهم .

سیمرو — سیصد درهم !

پسرربن — من این کاغذ را پانصد درهم از تو میخشم .

سیمرو — پانصد درهم ! ... شو خی میکنی ... آیار است است ؟

بر شیرش لغت ، این دختر گیس بریده سر رسید نگذاشت درست
به بینم .

پسرربن — شهر ناز را میگوئی ؟

سیمرو — همان دختره خل را میگویم .

پسرربن — خل ... نه ، اشتباه میکنی خیلی هم عاقل است .

سیمرو — خل است ... هیچ سوسه‌ای در کارش نیست .

پسرربن — بر عکس ، خودش را به دیوانگی میزند ؛ خیلی هم
هوشیار است ، دیروز دیدی چطور ظرف ناهار را بر گردانید تامازیار
خوراک زهر آلو درا نخورد ... اگر چه بهتر .

سیمرو — چرا بهتر ؟

پسرربن — چون لشکر خلیفه پشت دروازه شهر است ، کوهیار
بدون آنکه مازیار و سردارانش بدانند عربها را از بیراهم وارد کرده
است و یکساعت دیگر اینجا خواهند بود . اگر مازیار کشته شده بود
دیگر احتیاجی بما نداشتند در صورتیکه هنوز میتوانیم خیلی بول بگیریم .

سیمرو — عربها که بیایند چه بروز ما خواهد آمد ؟

پسرربن — برای هر کس بد بشود برای ما خوبست . من بتوقول
میدهم که از حسن پسر حسین سر کرده خلیفه برایت هزار درهم بگیرم

پیش در همین روز بود که پادرم را عربها کشتند امشب شب سالش است.
پسر زین — پرت میگوید!

شهر ناز عصیانی — مگر نمیدانید که روان مرده همه ساله سر سال خودش بایکدسته مهمان بالای بام خانه میآید و باید برایش روزگار بگیرند و آفرین بخواهند تا جلوه همانان خودش شرمسار نشود و دلشاد پیش اور مزد برگرد و بداند که خویشانش او را فراموش نکرده اند (۱).

سیمرو به پسر زین — دیدی گفتم حواسش پرت است؟

پسر زین — اینطور وانمود میکنند.

پسر زین به شهر ناز — بگو به بینم این پیر مردی را که دیروز پیش مازیار بود میشناسی؟

شهر ناز — کدام پیر مرد؟

پسر زین — همانی که کاغذ برایش آورده بود.

شهر ناز — من چه میدانم؟

پسر زین — دیروز تو پشت در گوش ایستاده بودی، تو باید بدانی که آن کاغذ را مازیار کجا گذاشت.

شهر ناز — من هیچ وقت گوش نمی‌ایstem من آمده بودم که به مازیار بگویم...

پسر زین — چه بگوئی؟

شهر ناز — میخواستم بگویم که به ناهارش دست نزند

پسر زین — هان، چرا دست نزند؟

شهر ناز — آخر من دیدم.

(۱) رجوع شود به یادداشت نمره ۱ آخر کتاب.

پسر ربن — چه دیدی ؟

شهر ناز — که سیمرو گر دسته بندی توی خوراکش پاشید. منهم آن را بر گردا نیدم تا مازیار نخورد.

پسر ربن به سیمرو — حالا دیدی خودش را به خلی مینند ؟
سیمرو — همان گردی که شما دادید، نمیدانم باقیش چطور شد.

پسر ربن به شهر ناز — میدانی چیست این کارها بتو من بوطنیست.
شهر ناز — آخر من مازیار را دوست دارم.

پسر ربن — پس زودتر بگو... حالا که مازیار را دوست داری
منهم میدانم چه بگویم.

شهر ناز — چه میگوئی ؟

پسر ربن — میگویم که تو با کوهیار راهداری، دیروز کنار استخرا
با او چه میگفتی و میخنديدی ؟

شهر ناز — من با او میخنديدم ؟ بر عکس من از دست او فرار کردم.
من تنها مازیار را دوست دارم، آسوده باش خود مازیار هم باور نمیکند.

سیمرو — منم شاهدم که با کوهیار بودی.

شهر ناز با تحقیر — تو دیگر چه میگوئی ؟ مازیار بحروف تو اعتنا
نمی کند.

پسر ربن به سیمرو — انگار باز صدای با آمد تو برو گوش بزنگ
باش،

سیمرو از در بیرون میرود.

پسر ربن تهدید آمیز — اگر میخواهی به مازیار نگویم بمن بگو
دیروز آن پیمرد با مازیار چه میگفت ؟

شهرناز — من با کوهیار ! .. تو دروغ میگوئی .

پسر ربن او را گنج دیوار میرد — زود باش بمن بگو کاغذ را کجا گذاشته ؟

شهرناز — او هو .. تو کی هستی که بمن فرمان میدهی ؟

پسر ربن — من همه کاره هستم .

شهرناز — از کی تا حالا ؟

پسر ربن — از همین الان .. میدانی کسی درخانه نیست (خنده)
بگو و گرنه بضرر خودت تمام میشود .

شهرناز — بزور .. هر گز .. من چیزی ندیدم .

پسر ربن نرم میشود — من میدانم که آنجا پشت در بودی و حتماً شنیده ای .. خواهش میکنم .. بگو .

شهرناز — او گفت .. چند ماه دیگر معلوم میشود ... نه ، گفت که افشین تا سه ماه دیگر معلوم خواهد کرد .. من همین را شنیدم .

سیمرو بدر میزند و از آن پشت میگوید : — شادان آمد .

پسر ربن — شادان ؟

پسر ربن از دریرون میرود .

جلسه سوم

شادان حواسش برت است متفکر وارد میشود

شادان به شهرناز — اینجا چه میکنی ؟ مازیار نیامده ؟

شهرناز التماس میکند — ترا بخدا نگذار به مازیار بگویند .

شادان — چه بگویند ؟ کی بگوید ؟

شهرناز — پسر دبن و سیمر و میگویند که من با کوهیار راه دارم . دروغ است میدانی که دروغ است ،

شادان — از تو چه پرسیدند ؟

شهرناز — میپرسید کاغذی که دیروزان پیرمرد به مازیار داد کجاست .

شادان — توهمنشانی دادی ؟

شهرناز — من .. هر گز .. اگر مرا تکه تکه هم می کردند بروز نمیدام .

شادان — نگفتم که از آینها پرهیز بکن ؟ آینها جهودند و از عربها پول گرفته اند که مارا بفروشنند . این دوتا جهودند .

شهرناز — پس چرا اسمش سیمر وست ؟

شادان — این اسم ساختگی است ، اسم اصلیش سارا است . تقسیر مازیار است که او را از سر کوچه برداشت و گیس سفید خانه اش کرد

شهرناز — از سر کوچه ؟

شادان — یکشب بارانی او را لخت و برنه از سر راه برداشت و بخانه آورد . من میدانستم که جاسوس عربهاست و باین شیوه خودش را در منزل مازیار جا کرده تا اسرار او را بعربها بفروشد .

شهرناز — هان من دیدم که سیمر و نمیدانست که هر مردهای سراسال خودش بالای :ام میآید و باید آفرینشگان کرد !

شادان حواسش برت است قدم میزنند در را باز میکند گوش میلهد .

شادان با خودش — باید مازیار باشد .

شهرناز — مگر در هر مز آباد نیست ؟

شادان — او برگشت ، پیش ازمن برگشت . ما محاصره شده ایم

دشمن رسیده ، عربها مارا محاصره کرده اند .

شهر فاز — راست میگوئی ؟ به مازیار صدمه نرسید لا باشد ، من
میخواهم او را به بینم .

شادان — حالا نمیشود ، هیچ حوصله ندارد ، گرفتار است ، فرصت
این حر فهارا ندارد .

شهر فاز — پس من میروم .

شهر فاز از در بیرون میرود شادان از در دیگر میخواهد بیرون برود که
مازیار وارد میشود .

مجلس چهارم

شادان و مازیار

مازیار — چطور همکن است که از دیوار گذشته باشند . نکند
که سرخاستان بما خیانت کرده باشد و عرب هارا از راه تمیشه وارد
گرده باشد .

شادان — ولی این برادرت است .

مازیار — کوهیار ؟

شادان — بله ، خود او لشکر دشمن را از بیراوه شبانه وارد
گرده .

مازیار — از همان راهی که باو سپرده شده بود ؟

شادان — بله . او با عبدالله طاهر دست یکی بوده ..

مازیار — پس سرخاستان چه شد آیا هنوز مقاومت میکند ؟

شادان — نه ، لشکرش پراکنده شد و خودش بدست محمد
پسر مغیره کشته شد ، چند نفر از لشکر یانش بخیانت اورا تسليم عربها
گردند .

مازیار — از دری هیچ خبری نداری ؟ من یک کاغذ برایش نوشته ام .

دست میکند از جیبش لوله کاغذرا در می آورد روی تخت می اندازد .

شادان — باوهم از پشت سن عربها حمله کردند و برادرش

برزگشنسپ کشته شد . ولی خود او مشغول زدوخورد با عربهاست .

مازیار پایش را بزمین میکوبد — تف .. تف .. همه این مسلمانها

و جهودها باهم ساختند و مارا باین عربهای دزد درنده فرودختند ..

بدرك ، این مردم قابل نبودند . خودشان نیخواستند !

شادان — با این استحکاماتی که ماداشتیم پیدا بود عربها نا امید

بودند که بتواتند بزور بازو بر ما چیره بشوند و راه تقلب و خیانت را

در پیش گرفتند . همه بمخیانت کردند حتی سیمر و پسر بن . کسانیکه

اینهمه با آنها اعتماد داشتند !

مازیار — سیمر و هم ا

شادان — پیش پای شما از شهر ناز کاغذ قاصد افشین را میخواستند

بگیرند .

مازیار — هان ، کاغذ افشین ... آسوده باشند من کاغذرا جائی

گذاشته ام که دست فلک به آن نمیرسد .

مجلس پنجم

در باز میشود برزین قاصد افشین باقد خمیده ، ریش بلند خاکستری ، اباده

در از وعضا ، وارد میشود .

مازیار — برزین ! .. مگر هنوز نرفته اید ؟

برزین — راه فرار باقی نمانده . لشکر عبدالله طاهر و خلیفه همه

راهها را رفته است .

مازیار — به بینید، شش سال است که شب و روز در تلاشم، جا و دشمن را دیوار کشیدم، لشکر را آراستم و چشم برآه چنین روزی بودم تا بتوانم قوای عرب را درهم بشکنم و حالا کسیکه بیشتر از همه باو پشت گرمی داشتم، کسیکه نزدیکتر از همه بمن بود لشکر دشمن را به خیانت وارد کرد. اصلاً نژاد این مردم از اختلاط و آمیزش با عربها فاسد شده، فکر، روح، ذوق و جنبش در اثر کثافت فکر عرب از آنها رفته... مثل زالو خون آنها را مکیده اند... حالا دیگر بکدام امید با این عربهای پست مقاومت بکنم؟ برای کی؟ برای چه مردمی؟

برزین — این مردمی که می بینید یک گله گوسفند هستند که نه فکر دارند و نه حرأت تلاش. بقدرتی در زیر فشار فکر عرب مسموم شده‌اند که از هستی خودشان بیگانه‌اند. برای پنج نفر چند و جاسوس نباید آنها را از دست داد، چشم امید همه بشماست. بابلک که از بین رفت، شما هم که تسليم بشوید فقط افشین می‌ماند و او هم به تنهائی کاری نمی‌تواند از پیش برد.

مازیار — من هرگز نه تسليم می‌شوم و نه امان می‌خواهم.

برزین — آیا اتحاد همین مردم را در زمان و نداد هر مزد جدتان فراموش کرده‌اید که در یک روز هر چه عرب در مازندران بود قتل عام کردند و حتی زنهای ایرانی که شوهرشان عرب بود ریش آنها را گرفته از خانه‌شان بیرون کشیدند و بدست دژخیمان سپردند؟

مازیار — آنوقت مردم خون ایرانی داشتند، هنوز نژادشان فاسد نشده بود.

برزین — آیا ابو لؤلؤ یکنفر ایرانی نبود که عمر را کشت، ابو مسلم،

بر مکیان ، با باک و بسیاری دیگر ایرانی نبودند که بر ضد عرب شوریدند ؟

مازیار — من میدانم برای خاطر شهر ناز است که کوهیار مارا

بعر بها فروخت .

برزین — شهر ناز کیست ؟

مازیار — یک دختر پاک و ساده ، دختر مردانشاه که باوبنی میل بود .

برزین — این دلیل کافی نیست .

مازیار — آمیزش با عرب بها پست .

برزین — این مطلب درست است . ولی وقت ماتگ است ، میدانید کاغذهای افشین نباید بدست دشمن یافتد ، چون نقشه اورا خراب خواهد کرد ، بهتر آنست که کاغذهایش را بسوزانید . (هرasan) آیا کسی بما گوش نمیدهد ؟

مازیار — از این جهت مطمئن باشد .

مازیار به شادان — تو مواظب باش که این اطراف کسی نباشد .

شادان بطرف در میرود مازیار اورا صدا میزند .

مازیار — شادان

شادان — بله ؟

مازیار — بین پسرمهران رئیس داروغه اینجاست ، اگر هست

بگو بیاید ، باید یک کاغذ فوری درم رو به دری برسانند ، خودت دور اطاق را پاکسی گوش ندهد .

شادان از در بیرون میرود . مازیار و برزین روی تخت می نشینند .

برزین — حالا برای جلوگیری از دشمن چه چاره ای در نظر دارید ؟

مازیار — من یک کاغذ به دری نوشته ام که هر چه زودتر با تمام

سپاهش خود را از راه رویان بحدود دماؤند بر ساند ، هزار تن از سواران خودم هم در هر مزد آباد هستند ، بعلاوه کوههای ونداده هر مزد بقدری خوب واقع شده که با همین لشکر میتوانم مادها جلو عربها ایستادگی بکنم ، ولی خودتان میبینید رشتہ کارها از هم پاره شده ، کو چاپار ؟ کو راه ؟ کو یکنفر که بتواند بمن کمک بکند ؟ من منتظر را دمن هستم او را فرستاده ام اخبار عربها را برایم بیاورد ، آنوقت میتوانم دست بکار بشوم .

برزین — من گمان میکنم این بیست هزار نفر مسلمانی که باسم پرداخت مالیات حبس کردید عربها را به مازندران راه دادند .
مازیار — مالیات را بهانه کردم ، نقشه من همین بود که این جهودها و این مسلمانان پست تر از عرب را از بین برم هر کس بجای من بود آنها را کشته بود .

برزین — ولی با وجود همه اینها نباید نا امید شد ، آیا کاغذ افشین را فراموش کرده اید ؟

مازیار — راستش من اعتقادم از افشین هم برگشت ، برای اینکه خودش بارها بمن پیغام داد که این دین سفید جز من و تو و بابل خرم دین پشتیبان دیگری ندارد ، پس باید باهم دست یکی کنیم و این عربها را با دین سیاهی که برایمان آورده اند از ایران بیرون یکنیم . . . حتی بمن نوشت و وعده داد که اگر بخلافه بشورم عربها کس دیگری را جز او ندارند و اورا بجنگ من خواهند فرستاد و در آن صورت او با سرداران و سپاهیان خودش بشورش من بر ضد خلیفه کمک خواهد کرد . آنوقت همین افشین بود که بابل را به نین نگ دست گیر کرد و بدست

خلیفه شتر چران داد، دشمنان خلیفه را سوکوب کرد و سودار رومی ناتیس را اسیر کرد. همه اینکارها را کرد برای اینکه پیش خلیفه قدر و منزات پیدا بکند، برای اینکه خلیفه بجای عبدالله طاهر حکومت خراسان را باو بدهد و چون میدانست که منهم دشمن عبدالله هستم ازین رو برای پیشرفت کار خودش با من طرح دوستی ریخت. ولی باز هم تکرار میکنم که من در صداقت افشین شک دارم.

برزین — ولی فراموش نکنید که افشین مشغول آماده کردن نقشه تازه است و اندھی اگر مقصودش کمک بشما نبود مرا بشما قاصد نمیفرستاد و اسرار خودش را بشما نمیلافت.

مازیار — کدام نقشه؟

برزین — مگر دیروز نگفتم که تاسه ماہ دیگر خلیفه را پسر انش خواهد کشت و جهانداری دوباره به ایرانیان بر میگردد؟

مازیار — ولی در کاغذ خودش باین مطلب اشاره نکرده بود.

به چه ترتیب اینکار را میکند؟

برزین — میدانید که بزریست اخترشناس این عادت را گذاشته بود که هر سال برای شگون جشن مهر گان میگرفت، و خلیفه در آن جشن حاضر میشد. امسال افشین در خانه خودش جشن مهر گان را میگیرد و درین جشن معتصم و پسر انش هارون و جعفر دعوت دارند، آنوقت بنگاه دسته‌ای از سواران به آنها حمله میکنند و هر سه آنها را میکشند.

مخصوصاً این روز را انتخاب کرده است چون مهر گان جشن آزادی ایران از دست تازیان است و در همین روز بود که کاؤه آهنگر برضح احکمیره شد و فریدون اورادر کوه دماؤند حبس کرد و ایران دوباره بشکوه و

آئین نیا کانش برگشت (۱) .

مازیار — شما گمان میکنید که موفق خواهد شد؟

برزین — تمام وسایل آن مهیا است، بیک اشاره افشین صد غلام زره پوش از پشت پرده‌ها یرون می‌آیند و آنها را باشندیش تکه تکه می‌کنند.

مازیار — اگر شورش بشود؟

برزین — همه سپاه در زیر فرمان افشین است کسی جرأت خواهد کرد، همه را سر کوب می‌کند.

مازیار — گمان میکنید عبدالله طاهر تسليم او بشود؟

برزین — خواهی خواهی تسليم خواهد شد و هر چه عرب موش خوار و مسلمان است دوباره از ایران خارج می‌کنیم.

مازیار — با اینهمه دزد و جاسوس که دور مارا گرفته!

برزین — مطمئن باشید، من اگر سرم می‌رفت این خبر را بکسی نمی‌گفتم. و اگر سه ماه دیگر این تقشه‌انجام خواهد گرفت.

مجلس ششم

در باز می‌شود شادان هراسان وارد اطاق می‌شود.

مازیار با تعجب — هان، دیگر چه شده؟

شادان — خودتان را نجات بدھید عربها وارد شدند.

برزین باند می‌شود — آمدند؟

شادان — گوش بدھید، صدای طبل نزدیک می‌شود.

صدای طبل از دور می‌باشد.

شادان — من رفتم مهران را صدا بزنم در کوشک نبود، امیدوار را

دبیال او فرستادم در همین وقت قاصد آمد که عربها وارد شدند.

(۱) رجوع شود به یادداشت نمره ۲ آخر کتاب.

مازیار — عربها اینجا ؟

شادان — بله ، کارن پسر شهربار از کوههای شروین اشکر عرب را بسر کردگی حیان بن جبله وارد کرده است .

مازیار — کارن هم بما خیانت کرد !

شادان — این مسلمانهای پست مارا فروختند !

مازیار بر میخیزد — چه بکنیم ؟

شادان — هنوز هم نالمذته ، جاو در نهانی کوشک چهاراسب از بهترین اسبهای خودتان : شبر نگ ، دهدزه ، گلگون و چموشك حاضرند . عربها راه چمن تپه را نمیدانند و اسبهایشان نمیتوانند بروند ، فرار کنیم .

مازیار — شهر ناز کجاست ، چه خواهد شد ؟

شادان — دلو اس او نباشد ، من اورا بشما میرسانم ، عجالتاً جان خودنان را دریابید !

مازیار لوله کاغذی که روی تخت است بر میدارد . باره میکند بزمین میریزد بعد یکی از شمشیرهارا که بدیوار نصب است برداشته به برزین میدهد . برزین هم ریش مصنوعی خود را کنله دور میاندازد ، بعد دست میکند از پستانش بالشی را که بجای قوز گذاشته بیرون میکشد دور میاندازد و جوان بلند بالائی میشود . شمشیر را بکمرش می بندد . صدای غوغا و دهل از دور شنیده میشود . هرسه آنها از اطاق بیرون میروند .

برده میافند

پرده دوم

میکده ای ییداست که میان آن قندیل روشنی آویزان است ، چند کوزه در رف آن چیده شده . کنار دیوار روی سکو قایچه افتاده سه نشیمن کوتاه بی ترتیب در آنجا گذاشته شده .

مجلس یکم

مازیار بحال شوریده ، لباس پاره ، کنار شهرناز نشسته و شهرناز چنگی در دست دارد . آهسته مینوازد و بهمان آهنگ میخواند :

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| بجام باده بنشان گرد تیمار ، | زمانی دل بر و دو باده خوشدار |
| سر آید رنجهای این جهانی . | اگر ماندست ایختی زندگانی ، |
| بعذر آید تو اروزی دهد داد ، | همان گردون که بر تو گردیداد |
| وزین اندیشگان آزاد باشی ، | بسار روزا که تو داشاد باشی |
| مرا اوراهم نماند حال یکسان (۱) . | اگر کار تو دیگر گرد گینهان |

سازرا زمین میگزارد ، مازیار دستهای او را در دستش میگیرد .

مازیار — میخواستم یک پیاله شراب از دست تو بنوشم .

شهرناز در پیاله مازیار شراب ریخته به او میدهد و مازیار هم گرفته سرمیکشد .

مازیار — بیا نزدیک من بشیمن ... بیا پهاوی من ... همین تو برای من ماندی !

شهرناز — این کوهیار بود که عربهارا آورد ؟

مازیار — من تا این اندازه او را پست نمیدانستم .

(۱) ویس ورامین ، ص ۱۵۳

پرده که بالا میرود بر گردان شعر را از پشت پرده باساز میزنند ، دختر که شروع بخواهد میکند بعد ای ساز بریده میشود و در موقع خواهدن بر گردان دوباره ساز میزنند .

شهرناز — ازهان روز اول که با من بخورد کرد ، نمیدانم
چه در صورتش بود که دلم بمن گواهی داد آدم خوبی نیست .
مازیار — ولی با وجود این ..

شهرناز هر اسان — هان چه میخواهی بگوئی ؟
مازیار — من گمان نمیکرم که تاین اندازه پست باشد ، که مارا
بعر بها بفرشند .. اگرچه همه بمن خیانت کردند او تنها بود .
شهرناز — من بخيالم شما بحرف پسر بن باور کرده اید که
گفت مرا با کوهیار دیده است .

مازیار — ترا با کوهیار دیده ؟
شهرناز — او وسیمرو از من کاغذ افشین را خواستند و چون
با آنها نشافی ندادم این بهتان را بمن زدند .

مازیار عصبانی باند میشود چند قدم راه میرود .
شهرناز — من میدانستم که بحرف پسر بن باور نمیکنید ،
او اصلاً با من بداست ، اگرچه من کاری باو نکرده ام ... بهین سوی
چراغ قسم که اگر من با کوهیار راه داشته باشم . پانزده روز پیش
برای پدرم آفرینشگان میکرم ، سر رسیدم ، دیدم سیمرو و پسر بن
توی اطاق شما هستند . من کوهیار را دوست نداشتم ، هیچ وقت اورا
دوست نداشتم ، فقط چون برادر شما بود .

مازیار — کوهیار از بسکه باعر بهای شترچران آمیزش کرده
خوی پست آنها را گرفته .. اگر راست بود ، اگر تاسه ماه دیگر ،
نه ، دوماه و نیم دیگر جشن مهرگان . اما خیلی طول نمیکشد .

مازیار میاید دوباره بهلوی شهرناز می نشیند .
شهرناز — من نمیدانم ... من یک دختر دیوانه بیش نیستم ،

همه بمن باین چشم نگاه میکنند ... اما من کمترین خیانت در باره شما نکرده ام .

مازیار مهربان — شهر ناز را بخش ... گر من بتوبی اعتنایی کرده ام ، ولی من هیچ وقت این عقیده را در باره تو نداشتم ... من همیشه در تو یک روح لطیف و بزرگی می بینم که کوهیار و دیگران آنرا نمی بینند . در تمام این مدتی که پیش من بودی من دقیقه‌ای آسایش نداشتم ، در سفر و در کار بودم ، خودم را مخصوصاً مشغول میکردم . چون از همان روز اول که ترا دیدم آن صورت تو ، آن لبخند در دنای گوشة لبت ... شهر ناز با خودش میگوید — اولین بار است که با من اینطور حرف میزند !

مازیار — نه ، خیلی وقت است ، من میخواستم که حرفهای خود را بتوبگویم ، چون هر چه کوشش کردم که این میل را در خودم بکشم نتوانستم ، روز بروز در من زیادتر میشود ... او را نمیدانی این میل چه ترسناک است ؟ هر جا بودم ترا میدیدم ، لبخند در دنای تو از جلو چشم دور نمیشد ، آهنگ صدایت ، نگاهت پر از پرسش پر از کشش و دلربائی است . آنجا در لشکرگاه بودم بیاد تو افتادم مثل دیوانها بر گشتم ، بر گشتم که ترا به بینم .
شهر ناز منفکر همچ نمیگوید .

مازیار — کی میداند ، شاید یکساعت دیگر عن بهما مرا بکشند ، چه اهمیتی دارد ؟ مدت‌ها بود ، سالها بود که میخواستم در دهای خودم را بتوبگویم ، و حالا آرامش مخصوصی در خودم خس میکنم . این لحظه در زندگی من خیلی گرانبهاست . . . زنهای دیگر خیلی هستند ، ولی روح من کشش و تأثیر غریبی برای تو خس میکند ، نمی توانم

جلو آنرا بگیرم . . میدانی دست خودم نیست ، بارها خواستم این افکار را از خودم دور بکنم ، ولی نمیتوانم ، هر دفعه قوی‌تر میشود . مسافرت رفتم ، خودم را بهزار جور مشغول کردم بیهوده بود . بدون تو زندگیم تنهی است ، بیهوده است . ولی میباشد که در چنین جائی ، در چنین موقعی ما بهم نزدیک بشویم ! . . .

شهر ناز اشک خود را پاک میکند -- من . . . یک دختر دیوانه که همه مردم را دست میاندازند . . من هر گز لایق نیستم که سردار بزرگی ، شاهزاده‌ای مانند شما . . من هنوز گستاخی آنرا ندارم که در چشمندان نگاه بکنم .

مازیار — گذشت ، قدیمی شد . دوره عربها ، دوره پستها . دوره گداگرسنه‌ها و بی پدر و مادرها رسیده ، این عربهای سوسمار خور همه این حرفه‌ارا دورانداختند ، و از گهی الان من نه سردارم و نه مرزبانم ، خودم مانده‌ام و لباسم ، بر فرض هم که بودم ، من و توئی در کار نبود . من ترا دوست دارم و همین کافی است ، من زیبائی افکار ترا با چشم دله میخوانم ، همین زیبائی روان تو ، همین کشش روی تست که در زندگی بمن قوت و شجاعت میدهد و هر چه کرده‌ام از زیبائی روی تو دارم ،

شهر ناز اشکها بش را با سردست آستینش پاک میکند .

شهر ناز — آیا مستنشده‌ای ، آیا مرآ مسخره نمیکنی ؟ آیا ممکن است ؟ . . .

مازیار — مستی و راستی ، شاید مستی هم به آن کمک کرده ، ولی از خیلی پیش میخواستم حرفهایم را بتو بگویم . بعذار رویت را به بینم ، صورت تو مانند آینه‌ایست که همه افکار قشنگی که در تصور

من میگنجد روی آن منعکس میشود.

شهر ناز — ولی بازندگی گذشته من، بازندگی ولگردی که کردم آیا میتوانم لایق این حرفها باشم؟ اگر پدرم زنده بود شاید بخودم میتوانستم امید بدهم ولی . . .

مازیار — این حرفهای کوچک و بچگانه را دور بینداز، من از تو خوشم میآید و همین کافی است.

شهر ناز — بعد از آنکه پدرم را عربها کشتنند، من سه سال ویلان بودم، ولی در خانه شما خودم را خوشبخت میدیدم؟ اما حالا که ...

مازیار — پدرت در جنگ دستگیر شد؟

شهر ناز — نه، عربها ریختند توی خانه مان واورا تکه کردنند. اول دستهایش را بریدند بعد پاهایش را و بعد هم سرش را جدا کردنند

مازیار — همانطوریکه بابک را خلیفه گشت!

شهر ناز — او، ، ، شما نمیدانید!

مازیار — تو چطور از دست عربها گریختی؟

شهر ناز با حرارت — یکروز صبح بود، ما از هیچ جا خبر نداشتیم، که صدای سم اسبها، دهل و هیاهو بلند شد، آنوقت عربهای پاپره نعره کشان ریختند توی خانهها و هر چه بدستشان آمد چپو کردنند.

خواهرم دخت نوش خودش را در آب انبار انداخت تا بdest آنها نیفتند، پدر و مادرم را رو برویم کشتنند. دایه‌ام نوشابه دست هرا کشید و از میان کشته‌ها، دود و آتش رفتیم در جنگل سرخک لای سندها پنهان شدیم، ولی من بیهوش شدم. شب بود که از صدای همه بیدار شدم، دیدم دسته‌ای عرب بقدر حد قدم دورتر از ما آتش روشن کرده بودند.

دست میزدند و دختر هایی که اسیر کرده بودند بضرب تازیانه آنها را میز قصانیدند و قوهقهه میخندیدند . یک زن با چه اش که پهلوی ما بود چه اش را حفه کرد تا از صدای گریه او دشمن مارا پیدا نکند . دوروز پاسیزلاها و ریشه گیاهها که دایه ام میچید زندگی میکردیم . بعد از آنکه دادو غوغای فروکش کرد . دایه ام مرا بخانه را مگور بر زگر برد . یک ماه ناخوش بودم ، زنش ناھید از من پرستاری می کرد ، بیچاره چه زن مهر بانی بود ! بعد که خوب شدم بمن چنگ زدن را آموخت و شوهرش که مرد من در کوچه ها چنگ میزدم و با پولی که مردم بمن میدادند زندگی میکردم و شهر بشهر میگشتم تا اینکه به ساری آمدم .
مازیار — تنها کی ترا بساری آورد ، چطور آمدی ؟

مجلس دوم

در باز میشود شادان وارد میکده می شود .

شادان — هنوز اینجا هستید ؟ هیچ میدانید که دشمن در جستجوی

شماست ؟

مازیار — دوستانم بامن چه کردند که دشمنانم بکنند ؟ برای من دیگر یکسان است ... من گمان میکردم که این مردم را بایداز زیر فرمان و شکنجه عربها آزاد کرد . اما حالا که خودشان نمیخواهند دیگر کوشش من چه فایداد ارد ؟

شادان — عربها بعد از آنکه قصر هرمز آباد را چپو کردند و برادران تان عبدالله و فضل و خواهران تان را اسیر کردند قصر را آتش زدند و در همه جا دیده بان گذاشتند . بر زین بدست عربها افتاده ولی آنها نمیدانند که او همان قاصد افسین است .

مازیار — یمن چه ؟ چرا همه از من متوقع هستند ؟ مگر کوهیار یک برادرشان نیست که باعتر بجهان در یک قالب است، اگر نمیتواند برو در جان خویشانش را نجات بدهد ! بی همه چیز . او هنوز عنجهارا نمیشناسد ، او هنوز پستی آنها را نمیداند ... من هم با آنها بوده ام ، با تو شرط میکنم او هر گز نمیتواند جان یکنفر از خویشانش را نجات بدهد . همه آنها را عنجهارا خواهند کشت .. چون حالا میتحاج با او هستند و به آنها کمک میکند و عده های دروغی میدهند .. خود اور ابراهیم میکشند ، هر کس زنده بماند خواهد دید ... همه فتح عنجهاروی همین جاسوس بازی ، دزدی و خیانت است .. شادان تو تنها کسی هستی که بتو اطمینان دارم و میخواهم امانت نگرانبهائی را بتو بسپارم . آیا قبول میکنی ؟

شادان — من از جان و دل حاضرم .

مازیار — تنها خواهشی که دارم اینست که شهر ناز را فرار بدھی ، با خودت او را بیری که بدست عنجهارا نیقتد .

شهر ناز — من از شما جدا نمیشوم .

مازیار به شهر ناز — اگر مرا دوست داری تو با شادان میروی ، باید بروی ،

شهر ناز — من هر گز نمیتوانم . عنجهارا برای شما میآیند ... جان من چه ارزشی دارد ؟ یک وجود بیهوده .. همین غصه برای من بس است که سبب دشمنی و رقابت شما و برادر تان شدم و کوهیار رفت با عنجهارا ساخت .

مازیار — این حرفها زیادی است . اگر چه معلوم نیست که چه خواهد شد . این بالاپوش مرا روی دوشت بینداز (انتاره به بالاپوش) و

هرچه زودتر باشادان برو .

شادان به مازیار — آیا خوب سنجیده اید ؟ آیا شما می‌مایند در صورتی که دشمن بی‌شماست ، کوهیار و حسن پسر حسین در جستجوی شما هستند ؟
مازیار — کجا بروم ؟ بهتر آنست که بمانم و انگهی مراد را نیزجا نخواهند کشت و بسامره خواهند فرستاد ... و پیش از آنکه بسامره برسم سر نوشت ایران معلوم خواهد شد . خلیفه را می‌کشند ، او را خواهند کشیت . توهم کوشش کن که در راه خود ترا بمن برسانی ... و انگهی خودت گفتی که همه راهها گرفته است و برفرض هم که فرار کنم بی‌شک بدست عربها گرفتار می‌شوم ، پس بهتر آنست که آنها بیانند پیش من و من پس از خودم به پیش‌باز آنها نروم .

شادان — اگر شما می‌توانستید خودتان را به دری برسانید امید پیشرفت بود ، چون دری اگر چه از چهار سمت محاصره شده با وجود این هنوز مشغول جنگ با دشمن است ، ولی رابطه او با ما بریده شده و رسیدن باو کار آسانی نیست . چون تمام لشکر خلیفه تبرستان را فرا گرفته و مشغول چبو و کشتار هستند و صورت مذهبی باین جنگ داده اند ، مارا کفار میدانند و از هیچ‌گونه درندگی نسبت به ایرانیان خودداری نمی‌کنند .

مازیار آهسته — پستها ... ایرانیهای پستی که با آنها ساختند ، به آنها کمک کردند ، ولی من هنوز ناامید نیستم پیش خودت باشد ، هنوز هم ناامید نیستم . بزرین بمن خبرش را داد تا دو ماه و نیم دیگر خلیفه را خواهند کشت ، در روز جشن هرگان ، افشین همه پیش بینیهارا کرده است . آنوقت نوبت انتقام ما میرسد ، ولی سراین حرفاها وقت را از دست ندهیم ،

تو با شهر ناز فرار کن ، از او خوب نگهداری میکنی ، من روح خود را
بدست تو سپردم ، آنچه پیش من از همه چیز گرامی تراست به تو میسپارم ازاو
خوب نگهداری بکن .

شهر ناز شنل مازیار را میپوشد با شادان از دریرون میروند ، مازیار دنبال

آنها از دریرون میروند.

مجلس سوم

ناگهان در مخفی از کنار سکو باز میشود و سیمرو از آنجا بیرون میاید
لباسش را تکان میدهد باطراف نگاه میکند . ذره بین وقت مازیار که به آهنگ ساز
شهر ناز بریده بریده سوت میزند وارد میشود همینکه سیمرو را میبیند با تعجب
عقب میرود .

مازیار — اینجا چه میکنی ؟

سیمرو — پای مازیار میافتد — آقا مرا بخش ، مرا بکش تا ازین
تگ آسوده بشوم . من گدا بودم ، فقیر بودم ، شما مرا جا دادید ،
پول دادید ، نان و نمکتان را خوردم ، کوهیار برادرتان مرا گول زد ،
بعد هم با پسر زبن دست بیکی شدم و مرا وادار کرد بمن زهر داد
تا در خوراکتان بربزم ، اما من نمیدانستم که آن گرد چه بود ، بعد
خودش بمن گفت . حالا هم او گذاشت رفت ، مرا تنها گذاشت ،
بولم را نداد ، عربها هم ریخته اند در شهر ، زبان سرشان نمیشود ،
میگویند همه را خواهند کشت . من مانده ام بدون یک پشیز !

مازیار — از من چه میخواهی ، من چه باید بکنم ؟

سیمرو — آخر من شنیدم که همکن است . . .

مازیار — چه بشود ؟ من نمیفهمم دارم دیوانه میشوم تو از کجا

آمده ای ؟

سیمرو در مخفی را نشان میدهد — از اینجا، این در مخفی است که باین میکده راه دارد و پسر بن را دنبال شما فرستاده بود که حر فهایتان را گوش بد هم و باو بگویم. من اینجا بودم شنیدم که گفتید تا دو ماہ و نیم دیگر عربها شکست میخورند، من آدم بگویم که بمن بد گمان نشوید، این راست پوست کنده اش بود که گفتم، پیش شما من رویم سیاه است اما تقصیر من نیست پسر بن را گول زد ..

مازیار — حالاهم باین شیوه آمده‌ای از من حرف در بیاوری؟

سیمرو — بخدا که نه امان دارم و نه یک پشیز، میگویند که

عربها همه را میکشند. هر جا میروید من با شما میآیم.

مازیار دست میکند از جیبین یول در میآورد باو میدهد.

مازیار — برو، دست از سرم بردار، مرا تنها بگذار.

سیمرو — خدا سایه شمارا از سرما کم نکند.

از در بیرون میرود مازیار روی سکو یله میدهد.

مجلس چهارم

صدای فریاد ترسناک از پشت در میآید و چیزستگینی بزمین میخورد. در باز میشود کوهیار و حسن بن حسین سر کرده لشکر عرب و سه نفر عرب سرور و بیچیده شمشیر بلست وارد میشوند.

کوهیار به حسن پسر حسین میگردید: — این زن نابکار بسزای خودش رسید.

حسن پسر حسین — جاسوس خودتان بود.

کوهیار به حسن — معلوم میشود اسرار ماراهم میفر وخته.

مازیار همینطور که زوی سکونشته قدره خودش را از غلاف در میآورد، تیغه

آنرا بازانویش میشکند و گوشة میکده برت میکند. کوهیار و حسن جلو او میآیند.

کوهیار به حسن — این برادرم مازیار است .
مازیار به کوهیار — ای بی همه چیز تو بودی که مرا با
جهودان فروختی ؟ (۱)

کوهیار — برادر جان ، بین چون من میدانستم که مانعیتوانستیم
جلو اشکر خلیفه ایستادگی بکنیم ، از طرف دیگر راه فرار بما گرفته
بود . من همیشه عقیده ام این بود که از راه مسالمت با خلیفه کنار
بیایم .

مازیار — بس است . . . من بدرک ولی خویشان ، مادرت ،
خواهران و برادران هم را بوعده پول ، بوعده حکومت تسلیم عربهای
بی سر و پا کردی ؟

کوهیار — عوضش برای همه تان امان میگیرم .

مازیار — مرا بگو که تقشه افشن را برای تو گفتم ، مرا
بگو که براستی و یگانگی تو باور میکردم ، که برج و باروها و
دیواری که با آنهمه رنج و خون دل درست کردم بدست تو سپردم —
و بکسیکه بیشتر از همه اطمینان داشتم ، ارباب های شترچران را از
همانجا وارد کردی ! کاش یک مو از تن دری بتن تو بود ، هر کس
دیگر بمن خیانت میکرد اتفاق در دام نمیسوخت ، ولی تو ، تو که مرا
برادر خودت میدانی ! برو . برو از جلو من دور شو ، برو تو لائق
نیستی که با تو حرف بزنم . تو تخمه پدر من نیستی ، تو را از کنیز
عرب پیدا کرده بود ، برو گدامنش پست .

کوهیار — من میدانستم که تو هیچ وقت تسلیم عربها نمیشوی و درین

جنگ بعد از آنکه فتح میکردند سرای همه ما کشتن بود . این بود که من پا در میانی کردم تا شاید بتوانم برای خویشانم از خلیفه امام بگیرم و جانشان را بخرم .

مازیار — جانی که تو بخوبی من مرگ را هزاربار با آن زندگی ترجیح میدهم . زندگی باین تگ ! بی شرمی را تا آنجارسانیده ای که میخواهی برای من از اربابهای شترچرانت امان بگیری ؟ خفه شو ، بمن پند و نصیحت نده فقط بگو : « چون شهر ناز مرا نمیخواست و ترا میخواست این کار را کردم » آنوقت باور میکنم . اما تا این اندازه ترا پست نمیدانستم .

کوهیار — چرا که خیانت نکنم ؟ از بچگی پدرم همیشه بتوجه داشت ، چشم و چرا غش بودی . اسب خوب ، لباس خوب همه چیز مال تو بود ، مرا بچه کنیز میگفتند . تو که جانشین او شدی حق مرا پایمال کردي ، حکومت کوهستان را از دست من گرفتی به دری دادی ، از قدر و منزلت من کاستی ، شهر ناز را بهزار گونه حیله بطرف خودت کشانیدی . من هم با عبد الله مکاتبه کردم و برایت امان خواستم بشرط اینکه کاغذهای افشین را بمن بدھی .

مازیار — بیچاره ! بیچاره .. حالا آمده ای با این حر فهارا گول بزنی ؟ نمیدانستم که تا این درجه رذل و همدست این جهودان هستی . اما حسرت حکومت کوهستان بدلت میماند . اگر بوعده عربها باوز میکنی اشتباه میروی . من آنها را بپرس از همه کس میشناسم ، حالا که بتواحتیاج دارند ازین وعده ها زیاد میدهنند .

کوهیار — من فقط برای کمک بود

مازیار — تو تنها خدمتی که میتوانی بکنی اینست که زودتر از اینجا
بیرون بروی تا رویت را نبینم.

حسن پسر حسین به کوهیار — بهتر اینست که شما ما را تنها
بگذارید، چون من میخواستم با مازیار مذاکره بکنم.
کوهیار و عربها از در بیرون میروند.

مجلس پنجم

حسن پسر حسین یک بیاله شراب یرمی کرد بمازیار می دهد او هم بی درنگ
می گیردو سر میکشد.

حسن بن حسین — من آمده ام دوستانه با شما گفتگو بکنم،
یادتان هست که بیست و دو سال پیش در بغداد باهم ملاقات کردیم.
مازیار — درخانه بزریست فیروزان اخترشناس بود.

حسن — یحیی بن منصور منجم مأمون را میگوئید؟

مازیار — این اسم را خلیفه روی او گذاشت و اسمش را عربی
ترجمه کرد.

حسن — همانطوریکه بشاههم محمد ولی امیر المؤمنین اقب داد.

مازیار — من به لقب خلیفه افتخاری ندارم.

حسن — این حرفها بکنار، اما خواهش میکنم که مرا بچشم
دشمن نگاه نکنید، من فقط وظیفه خودم را انجام دادم، ولی بدانید که
خلیفه آدم دل رحیمی است من میتوانم پیش او برای شما شفاعت بکنم.

مازیار — برای من؟ او، هر گز بخودتان زحمت ندهید، اگر
بدست او یافتم شکی نیست که مرا خواهد کشت.

حسن — اینکه اطاق را خلوت کردم برای این بود که خواستم
باهم چند کلمه درست حرف بزنیم.

مازیار — یک پیاله شراب بخوریم آنوقت .
مازیار جام خودش را بر کرده مینوشد ، حسن هم پیاله اش را شراب میکند و بدرو خودش نگاه میکند .

حسن — اینجا که کسی مرا نمی بیند ؟

مازیار — مطمئن باشید ، من هم بکسی نخواهم گفت که شما شراب خوردید .

حسن — بگوئید به بینم آن پیر مردی که از بغداد آمده بود از طرف کی بود و چه کار داشت ؟

مازیار — کدام پیر مرد ؟

حسن — قاصدا فشین .

مازیار — مقصود چیست ؟

حسن — اگر بمن راستش را بگوئید ، من پیش خلیفه از شما شفاعت میکنم ، او آدم خوبی است .

مازیار — بخيال خودت مرآمست گير آورده ای ، ولی من احتیاجي بشفاعت خلیفه ندارم .

حسن — چطور احتیاج نداری ؟

مازیار — تا دو ماہ دیگر معلوم میشود .

حسن — می بینم که بشاش هستی ، قاصدا فشین چه میگفته که تا سه ماہ دیگر ؟

مازیار — سه ماہ دیگر ؟

حسن — بله ، پسر رین طبری شنیده بود .

مازیار — هان ، مقصود جشن مهرگان ۰۰۰ مهرگان است .

حسن — میدانی که ما باهم رفیق هستیم ، تو میتوانی بمن اطمینان داشته باشی . بمن دوستانه بگوشاید بتوانم که کت بکنم .

مازیار — چه کمکی بمن بکنی ؟

حسن — باهم مشورت بکنیم، میدانی که من صلاح ترا میخواهم، اگر تو قکری بنظرت میرسد بمن بگو . من همیشه عمرم مُنصف بوده‌ام ، و انگهای حق دوستی را فراموش نمیکنم .

مازیار — حرفهای چرب و نرم !

حسن — گمان میکنی اگر از راه راستی و دوستی نبود من احتیاج بمشورت با شما داشتم ؟ شما آن اسیر لشکر عرب هستید و اگر محتاج باستطاق هم بودید بطور رسمی استطاق میشدید این فقط از راه ارادت بود که خواستم باهم مشورت کرده باشیم ، اگر راهی بنظر شما صواب می‌آید و بدانم بحق است بشما این می‌آورم . حالا راه پش پای من گذاردید . مدانید که من اصلاً ایرانی هستم و از سلط عرب دل خوشی ندارم فقط برای حفظ ظاهر است . البته اگر نقشه شما پسندم آمد از روی میل در آن شر کر میکنم

مازیار — اوه . ایرانی ! آنقدر از عربها بدت می‌آید که اسمت راهم خزانی گذاشته‌ای و افتخار میکنی که پدرت آزاد کرده قبیله خزانه بوده ! ازین ایرانی‌ها زیاد هستند ، برادرم یکی از آنهاست ، یک طرف آنها که عرب باشد ، یا یک پشت آنها که مسلمان شده باشد کافی است که تمام رذالت اخلاق عرب را بگیرند .

مازیار یک جام شراب سرمیکشد .

حسن پسر حسین — شما به محبوس نمیمانید ، شادمان هستید این از مستی نیست چون از ته دل خوشحالید و بخوبی در صورت شما خوانده میشود .

هازیار — چرا که خوشحال نباشم ؟ چون می بینم که خویشانم ،
دوستانم برادرم همه فاتح و خندان و خرسندند .

حسن پسر حسین — شو خی را کنار بگذارید ، گفتم که من جدی
حرف میز نم . اگر نقشه ای دارید یا خبری دارید من سوگند میخورم
که سر شمارا بکسی فاش نخواهم کرد .

هازیار — من خبری دارم ... اگر چه هنوز معلوم نیست ولی اگر
سوگند یاد میکنی که بکسی نگوئی خواهم گفت .

حسن پسر حسین — قسم میخورم به محمد بن عبدالله ، به قرآن ، به
مذهب اسلام که برایش شهشیر میز نم ، به امیر المؤمنین معتصم خلیفه ، که
اسرار ترا بکسی بروز نمیدهم .

هازیار یك جام شراب سر میکشد — من و افшин و بابک باهم عهد
کرده بودیم که دوات را از عرب پس بگیریم و جهانداری را بخاندان
ایرانی نقل بکنیم .

حسن پسر حسین — در زمان خلافت معتصم این پیمان را کردید یا
پیش از آن ؟

هازیار — اگر درستش را میخواهی در زمان مأمون بود و بزیست
منجم بود که مرا باینکار واداشت .

حسن پسر حسین — یحیای منجم !

هازیار — وقتیکه در بغداد بودم یک روز طالع مولود خودم را پیش
او بودم ؛ همینکه دانست من پسر کارن وندادهر مزد شاهزاده تبرستانم
مرا اکرام کرد و بعد در خلوت بمن گفت که چون تو از نژاد پادشاهان

ایرانی سلطنت ایران شایسته تو است ، نه این عربهای بیابان گرد و من میتوانم بتوکمک بکنم .

حسن - چه کمکی میتوانست بکند ؟

مازیار - هیچ او گفت که خلیفه مأمون خرافات پرست و احمق است ، پس من اصطراپ می بینم و از حالات سیارات باو خبر میدهم و میگویم طالع تبرستان باطالع مازیار موافق است ، هر آینه حکومت تبرستان را باو واگذار کنی بسیار مبارک است و کارت بالا میگیرد . ولی این شرط را با من کرد که دوباره ایران را بکیش و آئین پیشین برگردانم و فکر عرب و نژاد عرب را ریشه کن بکنم .

حسن - بزیست ه . به هد خودش وفا کرد ؟

مازیار - او پیمان خودش را بجا آورد ، و خلیفه مرا بشهرياری تبرستان نامزد کرد . اما همیشه میان من و بابک و افشین و دسته‌ای دیگر از ایرانیان مکاتبه برقرار بود و باهم عهد کرده بودیم که بابک کیش زرتشتی را نام خرم دین تجدید بکند ، و من و افشین هم بزور شمشیر با او کمک بکنیم ، و ایران را دوباره از زیر تاخت و تاز بر بها و جهودان بیرون بیاوریم (بلک جام شراب سر میکشد) .

حسن - پس برای همین بود که بابک مزدکی مذهب مجوسی را تبلیغ میکرد و شما مسجدها را خراب میکردید و با مسلمانان جور و استخفاف میکردید و آثار اسلام را از بین میبرید .

مازیار - آثار اسلام ؟ بیچاره اسلام آثاری از خودش نداشت .

همه مذاهب قدیم کمک بترقی صنایع کردند ، اسلام مخالف صنعت و تمدن بود و روح صنعتی راه را کهارفت کشت . مسجدهایش از ساختمان‌های

دوره ساسانیان تقلید شده، بر عکس این عربها بودند که با کینه شتری
که داشتند کوشش کردند تا آثار ایران و فکر ایرانی و هستی آن را
از بین پیرند. عربها بودند که از خراب کردن ایوان تیسفون عاجز
ماندند و بضرر خودشان آن را ویران کردند تا آثار باشکوه ایران را از بین
برده باشند (۱) — اگرچه بهتر بود که خراب بشود تا بجای پادشاهان
ساسانی عرب موشیخور نشینند. بجای اینهمه چیزها که از بین بردند از
ییابانهای سوزان عربستان چه برایمان آوردند؟ یکمشت پستی و رذالت

یکمشت موهم و پرت پلا که بنور شمشیر بما تحمیل کردند!

حسن — من شنیده بودم که تو بدین پدرانت خیلی دلستگی داری
اما نمیدانستم که تا این اندازه است. ولی از موضوع خارج نشویم، شما
گفتید که دو ماه و نیم دیگر معلوم میشود. (بکجام شراب یرمیکند بدست
مازیار میدهد و او سر میکشد) . . .

مازیار — من بقول شماها باور نمیکنم، یکبار دیگر هم قسم بخور
که بکسی نخواهی گفت.

حسن — بهمان قرآن و مذهبی که برایش شمشیر میزنم، بسر خلیفه
قسم، اگر بکسی بروز بدhem.

مازیار — قاصد افشنین برایم پیام آورده بود که روز جشن مهر گان
خلیفه و پسرهایش در خانه افشنین مهمان هستند و چون ایران درین روز
از دست ضحاک دیو تازی آزاد شد، در همین روز قرار است که خلیفه
معتصم و پسرهایش را بکشند و ایران دوباره بدست خودمان بیفتد.

(۱) رجوع شود به پادداشت نمره ۴ آخر کتاب

حسن بلند میشود بیاله دیگری شراب میریزد و گردی از کمر شالش در آورده
در بیاله میباشد و به مازیار میدهد . مازیار آنرا میگیرد ، مینوشد و روی سکو دراز
میکشد . حسن دم در رفته صدا میزند سه نفر عرب وارد اطاق میشوند .

حسن بعراها — دست و پای این مرد را محکم به بندید و موکل
او باشید ، فردا بطرف خراسان حرکت خواهیم کرد که پس از دیدن
عبدالله ظاهر از راه ری بطرف سامرہ مسافرت کنیم . (پس از کمی سکوت)
حالا مواظب باشید کسی داخل اینجا نشود ، من الان بر میگردم .

حسن از در بیرون میرود ، عربها مشغول بستن مازیار هستند .

برده میافتد

پرده سوم

در شهر سامرہ اطاق محبسی بیداست که طرف چپ آن یک پنجره مستطیل است با میله های کلفت آهنی و از پشت آن آسمان نمایان است . یک در آهنکوب زمخت دارد . یک کوزه آب یک کاسه گلای و مقداری کاه گوشة زندان ریخته .

مجلس یکم

خورزاد به میله آهنی پنجره سوهان میکشد و کیا نوش روی تل کاه
چباتمه زده .

خورزاد — از شر این میله سوم هم آسوده شدم ، حالا می بینی
یک مشت بزنند هر سه آنها هفت پائین میریزد . هیچ کس نمیفهمد ،
خوب تلکه بندی واستاده . تو گمان میکنی یکنفر آدم میتواند از آن
بگذرد ؟

کیا نوش — اآن او را آورند ، زود باش میله چهارم را هم
سوهان کن .

خورزاد — حواست پرت است ، پس ریسمان را بکجا به بندند ؟
باید سرطناپ را باین میله بندند تا بتوانند از آن پائین بروند .

کیا نوش — تو گمان میکنی مازیار میتواند ازین پنجره بگذرد ؟

خورزاد — منهم شک دارم .

کیا نوش — مگر ندیدی چه شانه های پنهانی دارد ؟

خورزاد — نه من اورا ندیدم . آیا سوار فیل رنگ کرده بود ؟

کیا نوش — نه خودش حاضر نشده بود ، اورا روی استر لخت

سوار کرده بودند . من نمیتوانستم نگلا بکنم که باین پادشاهزاده

ایرانی و زنهای خانواده اش عربهای پست پا بر هنر فحش و دشنام میدادند و تف برویشان می انداختند و برایشان کف میزدند و شعر مستخره می خوانند.

خورزاد — حالا مازیار کجاست؟

کیانوش — پیش معتصم است، افسین را در حضورش با مازیار رو برو واستنطاق میکنند.

خورزاد — آیا قاصد افسین بدست عربها افتاد و یا کس دیگر خبر آورد؟ اگر هیچ کدام از اینها نبود پس خلیفه از کجا فهمید که افسین میخواسته اورا بکشد؟

کیانوش — خود مازیار اقرار کرد.

خورزاد — خود مازیار؟

کیانوش — نمیدانم، عبدالله طاهر و یا حسن اورا مست کردند، بعد قسم خوردنده که اسرار اورا نگویند و از او اقرار گرفتند باضافه کاغذهای که افسین برای او فرستاده بود پیدا کردند.

خورزاد — با وجود اینکه قسم خورده بود سر اورا فاش کرد؟

کیانوش — آره، عربهایم کارهایشان روی خیانت و نامردی است.

خورزاد — چطور خبر را بین زودی رسانید؟

کیانوش — بتوسط کبوتر خبر را نوشت برای خلیفه فرستاد. روز جشن مهرگان بود، خلیفه و پسرانش در خانه افسین مهمان بودند و بنا بود که صدقه از غلامان افسین از پشت پرده ها برینزند و خلیفه را بکشند. ولی او پیش از اینکه تقشه افسین عملی بشود اورا دستگیر کردو امروز اورا استنطاق میکند.

خورزاد — همین سردار ایرانی بود که دشمنان پُزرگ خلیفه را دست‌گیر کرد. با بلک را برایش کت بسته آورد، رومیان را شکست داد و ناتیس را اسیر کرد، حالا اورا اینجور پاداش میدهد!

کیانوش — تا ایرانیان باشند که جانشانی برای عرب نکنند، مگر همین کوهیار برادر مازیار نبود که برادرش را تسلیم عبدالله طاهر کرد. شنیدم اوراهم عربها کشند.

خورزاد — نه، او را شهریار پسر مسماعان بخونخواهی مازیار کشت.

کیانوش — دیگر هیچ نقطه ایران از کثافت عرب ایمن نماند! تمام دارائی مازیار را چاپیدند قصرش را آتش زدند و هر چه دختر در تبرستان بود لشکر عرب بین خودشان قسمت کردند. مگر دختر ناتیس سردار رومی نبود که برای خلیفه آوردند و اورا برد در حرم خودش؟ گردد آفرید خواهر مازیار را هم برای خلیفه بردنده و خواهرهای دیگر ش را بسر کرده های عرب دادند.

خورزاد کاسه‌گای را نشان میدهد — بین این کاسه‌ای است که ناتیس سردار رومی را توی آن غذا میدادند و سرمه روز از کثافت اینجا طاقت نیاورد و مرد، اما موسی بن حریش که بازن خلیفه خواینده بود و اورا در همین زندان انداخته بودند یادت هست، بعد از یکمراه گردنش را تبر نمیزد!

کیانوش — تو رومی و ایرانی را میگذاری پیش این عربهای کثیف سوسمار خور که اگر کثافت با آنها نرسد میمیرند؟

خورزاد — مازیار را بعد از استنطاق در همین زندان میاندازند یاد را طاق مقابل میبرند؟

کیانوش — در همینجا ، مگر شادان نگفت ، ولی اگر فرار نکند زیاد اینجا نمیماند ، چون خلیفه حکم کرده شهر را آئین بندند و امشب او را شمع آجین میکنند ، و با تازیانه دور شهر میگردانند .

خورزاد — من شنیده ام او را زنده آتش میزند ، یکی میگفت زیر تازیانه او را میکشد .

کیانوش — هرچه بگوئی ازین عربهای پست در نده برمیآید .
خورزاد — آیا نمیشود او را از دره خفی نجات داد ؟ میدانی این زندان را بدستور بزرگی ساخته اند و او این پیش بینی را کرده و دره خفی برای چنین روزی درست کرده .

کیانوش — دره خفی که از سردار به بختی راه دارد در روز روشن که نمیشود و برای غروب هم او را میبرند .

خورزاد — ولی چطور از اینجا (اشاره به پنجه) پائین خواهد رفت ؟ در صورتیکه بیشتر از سی گز تا زمین فاصله دارد ، آن پائین هم کنده است اگر خودش را پرت بکند خواهد مرد ، بعلاوه آنجا (اشاره) کنار خندق روی بارو همیشه پنج نفر عرب دیده بانی میکنند .

کیانوش میرود جلو پنجه — لابد شادان پیش بینی همه اینها را کرده ، بمن گفت وقت فرار یکی از ما آنجا دو اسب آن پائین نگه میدارد یکی را خودش و یکی برای مازیار و در باروهم بجای عرب پاسبان ایرانی گذاشته . اگر چه عربها دشمن ما هستند ، اما احمقند و زود میشود گولشان زد . همین شادان که رئیس دیوان خراج مازیار بوده دو روز است خودش را زندانیان خلیفه کرده است .

خورزاد — پاترا نیستند ، خودت را کنار بکش .

کیانوش — اوه ، اوه ... بین کلاغها چطور دور نعش بابک و
ناتیس آنجا سر دار پرواز میکنند ... چه ترسناک است . سر آنها بطرف
هم خم شده ، مثل اینست که با هم مشورت میکنند !

خورزاد — آنها را قیراندود کرده اند برای اینکه سالها سر دار
بماند و دشمنان خلیفه عبرت بگیرند . این بزرگترین فتح خلیفه است .
کیانوش — دیگر خلیفه در پوست خودش نمیگنجد بخصوص که
به مازیار هم ظفر یافت .

خورزاد — دیدی بچه افتضاح بابک را وارد سامره کردند ؟
کیانوش — این عربهای دزدگردن گیر تازه پول و زور رسیده اند
ومیخواهند رنگ و روی عدل و داد به پستیهای خودشان بدند ، و ،
بدتر از همه اینها برای افکار پست آنها فلسفه میافند و آنها بر ضد
خدمان علم میکنند !

خورزاد — ایرانیان آداب زندگی ، تمدن و راه جهانداری را
به عربها آموختند و آنها اینطور باما رفتار میکنند !
کیانوش — انگار صدای پا آمد ملتفت باش .

خورزاد — این زیراست که آنجا کشیک میکشد تا اگر کسی
سر رسید بما خبر بدند ،

مجلس دوم

صدای سوت میاید ، خورزاد و کیانوش باند میشوند نیزه هایشان را بدست
میگیرند . پسر بن باعبا و چپی اگال بسته وارد میشود ..

پسر بن — آیا زندان حاضراست ؟ اینجا برای مازیار است ؟

خورزاد و کیانوش تعظیم میکنند .

پسر بن — شماها نگهبان اینجا هستید ، باید پشت در کشیک

بدهید ، امر خلیفه است که هیچکس حق ورود باین زندان را ندارد
و اگر حبسی چیزی خواست بدون اجازه باو ندهید .

خورزاد و کیانوش دوباره تعظیم میکنند ؟ پسرین از در بیرون میزود . دو
نفر عرب سرور و بیچیده مازیار را کت بسته بالباس زنده و صورت خاک آلود میاورند
و روی تل کاد میاندازند و میروند . کیانوش در را می بندد . خورزاد جاو مازیار
می رود .

کیانوش — گوش بدء ، دور شدند .

خورزاد به مازیار — این مرد را میشناختید ؟

مازیار — دیگر خودم بود ، اما به چه مناسبت او را رئیس قراولان
کرده اند .

خورزاد — اول او را جزو دیگران خلیفه برندند ولی بعد که
دیدند مایه ای ندارد ، این کار را باو و اگذار کردند .

مازیار — خودم میدانستم که چیزی بارش نیست .

خورزاد — خودش هم اقرار کرده بود که کاغذ هارا از پیش
خود انشاء نمیکرده و فقط جوابی را که شما بزبان خودتان مینوشتید
او بعری ترجمه میکرده است .

کیانوش — اما حالا کارش خوب بالا گرفته !

مازیار — این مرد چون میدانست که من از عرب و جهود بدم
میآید ، خودش را مسیحی بمن معروفی کرد تا اینکه همه اسرار را بدشمنانم
بفروشد .

کیانوش — تا حالا سه بار مذهب عوض کرده ، اول جهود بوده ،
بعد عیسوی شده و حالا مسلمان شد . و خلیفه اسم او را علی بن ربن
گذاشته . ولی مذهب اصلی آش پول و جاه طلبی است .

خورزاد — این مرد از جاسوسان خلیفه بود ، و همین آدم بود که همه اخبار زندگی شمارا برای عبدالله طاهر میفرستاد و خلیفه بر خلاف عادت که همه ایرانیان خائن را میکشت . این مرد را بجای ابو عامر غلام ترک خودش رئیس گزمه شهرو کرده .

مازیار — چونکه عربها و جهودها ازیک نژادند .

کیانوش — علی بن ربن در اینجا همه کاره است و بالای حرفش حرفی نیست ، همین الان که وارد اطاق شد بما سپرد که کسی حق دیدن و حرف زدن باشمارا ندارد ، ولی ما بدستور شادان نگهبان این زندان شده ایم ، تا شاید بتوانیم بشما کمک بکنیم ، این پنججره را می بینید ؟

خورزاد — یکمیشت بزنید همه میله ها میریزد .

مازیار — چطور ؟ مگر شادان اینجاست .

کیانوش — اسم خودش را ابو عبید گذاشته و در سلک ملازمان خلیفه در آمده تا شاید بتواند وسایل فرار شمارا فراهم کند .

مازیار متفسر — میخواستم شادان را به ینم ... او هم اینجاست ؟

کس دیگری ... یک زن با او نیست ؟ ... آیا میتوانستم اورا به ینم ؟

خورزاد — شاید همین الان بیاید ، ما چشم براه او هستیم ...

میدانید ، از همین پنججره (اشاره) پائین میروید ، این میله های آهنی را می بینید ، برای نماست ، عاریتاً سر جایش است .

مازیار — کمی آب خوردن بده .

خورزاد دستهای مازیار را باز میکند و کیانوش کاسه گلی را از کوزه آب می کند برای مازیار می آورد . ولی در همین وقت فریاد و همه هم از پائین پنجره

بلند می شود که دسته جمعی می خوانند :

لـجـیـلـ حـیـلـاـتـ خـرـاسـاـتـ
الـاـذـیـ شـانـ مـنـ الشـافـ ،
قد خـضـبـ الفـیـلـ ڪـعـادـاـتـهـ
وـالـفـیـلـ لـاـ تـخـضـبـ اـعـضـاؤـهـ

کـیـاـنـوـشـ — باـزـ چـهـ شـدـ ؟ گـوـیـاـ مرـدـ شـورـشـ کـرـدـهـ اـنـدـ .

خـورـزادـ — مـگـرـ يـادـتـ رـفـتـهـ اـيـنـ هـمـاـنـ تـصـنـيـفـیـ استـ کـهـ بـرـایـ
بابـکـ مـیـخـواـنـدـنـدـ .

کـیـاـنـوـشـ مـیـرـوـدـ دـمـ يـنـجـرـهـ نـگـاهـ نـمـیـ کـنـدـ .

خـورـزادـ — بـیـاـ تـرـاـنـهـ بـیـتـنـدـ ، بـیـاـ کـنـارـ .

کـیـاـنـوـشـ — اـيـنـ زـنـ وـ بـیـچـهـ نـاتـیـسـ سـرـدارـ روـمـیـ وـ گـوـیـاـ خـوـیـشـانـ
شـماـ (ـاـشـارـهـ بـهـ مـازـیـارـ) هـسـتـنـدـ کـهـ زـنـجـیرـ کـرـدـهـ اـنـدـ ، وـ دـوـرـشـهـ مـیـگـرـدـاـتـدـ ،
یـکـ فـیـلـ رـنـگـ کـرـدـهـ هـمـ باـ آـنـهـاـستـ .

صـدـایـ هـمـهـ آـهـسـتـهـ دـوـرـ مـیـشـوـدـ .

خـورـزادـ — منـ مـیـرـوـمـ سـرـوـ گـوـشـ آـبـ بـدـهـ ، بـهـ بـینـمـ چـهـ خـبـرـاـستـ
(ـاـزـ دـرـ بـیـرونـ مـیـرـوـدـ)

مـجـلسـ سـوـمـ

کـیـاـنـوـشـ — اـيـنـ هـمـاـنـ فـیـلـ اـسـتـ کـهـ بـابـکـ رـاـ باـآـنـ وـارـدـ سـامـرـهـ
کـرـدـنـدـ وـ اـيـنـ عـرـبـهـاـیـ پـسـتـ دـزـدـ بـرـاـیـشـ شـعـرـ خـوـانـدـنـدـ وـ کـفـ زـدـنـدـ .
مـازـیـارـ — چـونـکـهـ خـوـدـمـانـ قـاـبـلـ نـیـسـتـیـمـ .

کـیـاـنـوـشـ — منـ جـرـئـتـ نـمـیـکـنـمـ اـزـ بـنـجـرـهـ بـهـ بـیـرـوـنـ نـگـاهـ بـکـنـمـ ، آـنـجاـ
درـ کـنـیـسـهـ بـابـکـ نـعـشـ بـابـکـ وـ نـاتـیـسـ رـاـ کـهـ قـیـرـ گـرـفـتـهـ اـنـدـ سـرـدارـ آـوـیـزـانـ
اـسـتـ وـ یـکـدـسـتـهـ کـلـاغـ دـوـرـ آـنـهاـ پـرـواـزـ مـیـکـنـدـ .

مـازـیـارـ — آـنـهـاـ قـیـرـ گـرـفـتـهـ اـنـدـ ؟

کیانوش — بله، برای اینکه مرده آنها سردار بماند و مردم عبرت بگیرند . . او همچنان میکنید عربهای ندید بدید باین زودی از افتخارات خودشان دست میکشند، از کفتارهم پست تراند. شکست روم و با بل از بزرگترین فتحهای معتصم است، آنها را بدست افшин شکست داد حالا خود افشن را دستگیر کرد!

مازیار — افشن بیچاره از بسکه جاه طلب بود ندانست چه بکند. همدستان خودش را تسلیم خلیفه کرد بامید اینکه حاکم خراسان بشود و حالا خودش هم گرفتار شد.

کیانوش — من هیچکس را به دلیری و بر دلی با بل سراغ ندارم میدانید اورا چه جور کشتند؟
مازیار — سرش را بریدند و تن را تکه تکه کردند و در پوست گاو کشیدند.

کیانوش — بله، رو بروی معتصم یک دست اورا که بریدند، دست دیگر را بخون بازویش زد و برویش مالیم معتصم ازو پرسید: ای سگ چرا اینگار را کردی؟ او جواب داد: برای اینکه چون خون از قم بیرون برود رو بروی تو چهره ام زرد نشود و مردم بگویند که تو سید (۱).

مازیار — با بل یکنفر مرد بود، یکنفر ایرانی با بل بود، هیچکس بقدر او پستی عربهارا نمیدانست.

(۱) رجوع شود به یاد داشت نمره ۵ آخر کتاب

جلسه چهارم

خورزاد وارد میشود.

خورزاد به مازیار — تا کنون سه بار است که زن فقیر ایرانی
دم زندان آمده و سراغ شمارا میگیرد، پایش نخاست و از من خواهش
کرد که بشما بگویم اسمش شهر ناز است.

مازیار باند میشود — شهر ناز!

خورزاد — بله، میگفت که از تبرستان آمده و از بسکه التماس
کرد اورا آورده ام در اطاق خودم.

مازیار — آیا میتوانم اورا به بینم؟

خورزاد — تنها یک راه دارد که عبایم را کول بگند و چپی اگال
به بندد، آنوقت زرین اورا باینجا راهنمائی میکند.

مازیار — در این صورت ممکن است که من لباس شمارا پوشم
و برور اورا به بینم؟

خورزاد — نه، اینکار مشکل است، شمارا میشناسند، اگر ممکن
بود لازم نداشتیم که میله های آهنین را سوهان بگنیم. اینجا مطمئن تر
است، همین الان اورا میفرستم. (خورزاد از در بیرون میرود).

جلسه پنجم

مازیار با لبخند به کیانوش — آخرش به آرزویم رسیدم!

کیانوش — چطور؟

مازیار — میخواستم پیش از مرگم اورا به بینم.

کیانوش — ولی در صورتی که همه وسائل فرار فراهم است!

مازیار — من بدون او، نه، نمیتوانم فرار بکنم.

کیانوش — باهم فرار کنید ، فرار دادن او آساتش از فرار دادن شماست .

مازیار — اگر ممکن باشد ، اگر بشود چه ازین بهتر .. راست است حالا حس میکنم که نیروی تازه‌ای در تم پیدا شده . بسوی آتش قسم اگر بیست سوار از جان گذشته داشتم همینجا خلیفه را بجای بابک بدار می‌آویختم .

کیانوش — گمان میکنم بیش از اینها لشکر در زیر فرماتان خواهد آمد .

مازیار دیوانه وار دستها یش را تکان میدهد — خرد بکنم ، از هم پاشم ، بشکنم ، تمام این کنایتهای سامی را دور بریزم . . . به تبرستان برگردم .. نه ، هوای اینجا قابل تنفس نیست ، از نفس تازیها سنتگین شده ، چرکین شده . . تگ آنها را باید شست ، درخون شست ... خون بابک انتقام میخواهد .. باید ...

مجلس ششم

شهر ناز باعبا و چی اکال وارد میشود ، کیانوش از دریرون میرود .

مازیار جاو میرود — شهر ناز ، آیا توهستی؟ .. خواب نمی‌ینم؟ .. راست است . ممکن است ؟ چرا باین دیری .. آنهم در اینجا ؟ او را بازهم بزنندگی دامستگی پیدا میکنم ، چه سیخت است ، توهرگ مر اسخت تر کردم .

شهر ناز — مگر شادان را ندیدی ؟ سه روز است که من در شهر ویلانم ، پرسان پرسان آمدم گفتند که در زندانی .
مازیار — این تو بزر اختراع عرب را دور بینداز .

شهرناز — این را خورزاد بمن داد.

شهرناز عبا و چبی اگال را دور میاندازد لباس ساده سفید دارد.

مازیار — یا اینچاروی کاه پهلوی هم بنشینیم، چرا آنقدر رنگت

پریده، لاغر و پژمناه شده‌ای؟ نه من نباید این پرسش را بکنم (پهلوی هم مینشینند).

شهرناز — دوماه و نیم است، از آنوقتیکه از هم جدا شدیم، که من خواب و خوراک ندارم. کفش پایم سنگینی میکند، یک وزنی مرا بسوی زمین میکشد... مثل اینست که جانوری چنگالش را بدوشم فروبرده... شبها در رختخواب گریه میکنم. بهر جا نگاه میکنم تنهی است، مردم بنظرم دیو و اژدها می‌آیند... دیروز بود ما هویه خواهر بزرگت را دیدم که دستهایش را از پشت بسته بودند و یک عرب باو سیلی زد.

مازیار — شهرناز، من آلان قوه‌ای در خودم حس میکنم که میتوانم انتقام هفت پشت خودم را ازین عربهای بی‌سر و با بگیرم، دیدار تو بمن شهامت میدهد.

شهرناز — بزرگترین آرزوی من این بود که نزدیک تو بعیم.

مازیار — از مرگ حرف نزن، باهم فرار خواهیم کرد. همه وسائل فرار را شادان درست کرده، آنوقت باهم میزوم به تبرستان، زندگی بهتری را از سر نو میگیریم... اگر چه این امید خیلی دور و نامعلوم است، ولی حالا دنیا در دست من است، چون ترا دارم.

شهرناز — باز هم بگو، بلذار صدایت را بشنوم، بگو که دوستم داری. صدای تو از هرسازی بگوشم دلنواز تر است.

مازیار — من همیشه ترا دوست داشتم، از همان دفعه اول که ترا

دیدم ، آن لبخند فریبندات .. کی است که در چشمهاست نگاه بکند و ترا دوست نداشته باشد ؟ ... نه ، احتیاجی بـگفتن ندارم ، بهتر آنست بـکه حرف نزنم ، چون زبان آدمیزاد ناقص است ، حس مینکنم که نمیتوانم فکر و احساسات خودم را برایت شرح بدهم ، و خودت هم میدانی ، باید بدانی که در خاموشی بهتر میتوانم باروحت حرف بنزم و به اسرار وجود یکدیگر در خاموشی بهتر میتوانم پی ببریم ، آیا همچنین نیست ؟

شهرناز — سردم شده ، نزدیک تر ... دستم را بگیر ... دستهایم
یخ زده ...

مازیار هراسان — چرا ، چرا میلرزی ؟ چرا رنگت اینطور
پریشه هان ؟ مگر ناخوشی ؟ ...

شهرناز انگشت خودش را باو نشان میدهد مازیار دست او را میگیرد نگاه
میکند .

مازیار — این چیست ؟ هان ، چه کار کردی ؟ زهر خوردی ؟
شهرناز — من شنیدم که امشب ترا خواهند کشت ؛ پدرم
و مادرم را جلوم کشتد ، ولی دیگر بس بود ... زندگی من همه‌اش در
ویلانی و سرگردانی گذشت ... من همیشه بد بخت بودم .. اما دیگر یارائی
دیدن کشنترانداشت ... حالا که ترا دیدم خوشبختم و خواستم این خوشبختی
را برای خودم نگهدارم .. خوشبخت میمیرم ... مازیار ، توی چشمها یم
نگاه بکن ، مرا با بازویت بفسار ... نه ، تو از سراین مردم زیاد بودی ،
ترا نشناختند ، از روزی که بمن عشق خودت را ابراز کردی زندگی
من بکلی عوض شد ... حالا میفهمم که چقدر دیوانه بوده‌ام .. دیوانه تو

بودم ، نه ، نمیتوانستم بدختی ترا بهینم ... این عربهای پست بی پدر و مادر از آزار و شکنجه بزرگان کیف میبرند . بگو بهینم اقلا در دنیا دیگر ، آیا بتو می پیوندم ؟ بگو آیاروان ما در آن دنیا بهم میرسد ... آیا اینهمه دردهای که کشیده ام نیست و نابود میشود ؟ آیا ...

مازیار - این چه زهری بود ؟ چه خوردی ؟ چرا پرت میگوئی ؟

شهرناز - این باقی همان گردی است که سیمرو در خوراکت ریخت و من آنرا برای چنین روزی کش رفتم ، همیشه زیر نگین انگشتزم این زهر را داشتم ... تا اگر بدهت عربهای یافتم خودم را بکشم .. و حالا که خوشبختیم کامل شد ... ترا دیدم ... زندگی ... (حرکت دست از روی بی اعتنائی)

مازیار او را بغل میزند - چرا اینکار را کردی ، چرا ؟ شهرناز ...

شهرناز ...

شهرناز را بیهوش روی زمین میگذارد و بحال وحشت زده بلند میشود . دست شهرناز را بلند میکند دوباره ول میکند بزمین میافتد . میرود دم ینجره دستش را به میله آهنی میگیرد به بیرون نگاه میکند . هوای بیرون تاریک ، سرخ رنگ شده ؛ مازیار به آهنگ سازی که شهرناز در میکند برایش زده بود سوت میزند ، بعد دیوار ، وارقه میخندد .

مجلس هفتم

در زندان باز میشود . شادان بالباس عربی وارد میشود ، نگاهی به مازیار میکند ، جاو نعش شهرناز میاید با تعجب به عقب میرود .

شادان - اوه .. شهرناز ، اینجا چه میگردد ؟ چرا مرد ؟ کی او را کشته ؟ ...

شادان به مازیار - شهریارا .

مازیار آهسته برمیگردد و باورک نگاه میکند.

شادان — وقت را باید از دست داد ، این رسمنان اینهم خنجر (از زیر عبای خود رسمنان و خنجری درآورده جلو او میگذارد) به بینید همه وسائل فراهم است . سه قازین میله ها سوهان شده ، بگذارید آن را خودم درست بکنم (میرود جاو پنجره به جالا کی میت میزند سه میله آهنی یائین میافتد . بعد سر طناب را به میله چهارمی محکم گرد میزند و باقی طناب را از پنجره بیرون میاندازد) بینید ، کاملاً محکم شده ، همین الان این رسمنان را میگیرید میروید در خندق ، در ده قدمی آنجا دست چپ اسب سفیدی بسته شده و خورزاد پاسبان زندان در آنجاست ، عبا شما میدهد ، آن را بدوش میاندازید و اسب را میتازید دیگر کارتان نباشد ، راه را خورزاد بلداست کنار بارو من با چند نفر دیگر بشما میرسم و باهم میرویم .

مازیار قهقهه میخندد .

شادان — آیا متظر چه هستید ؟ چرا بمن اینطور نگاه میکنید ؟ زود باشید ، من بیش از اینها بشما امیدوارم ... فرار کنید ... انتقام بابک هنوز نگذشته . خواهر خودت را نمیخواهی از دست این مردکه شتر چران برهانی ؟ چرا میخندهی هان ؟ .. انتقام شهر ناز را نمیخواهی بگیری ؟ هیچ میدانی که امشب ترا با افشین خواهند کشت ؟ چرا حر کستی نمیکنی ؟ آزادی ... آزادی ایران پس کجاست ؟ میخواهی خودت را بکشن بدھی ؟ فرار کن ... باید فرار کنی ...

مازیار با خودش میخندد — فرار کنم ؟ چرا فرار کنم ؟ حالا که ما بالا آمدی ؟ ... شهر ناز لباس سفید پوشیده درایوان چنگ میزند ... کجا فرار کنم ؟

شادان — زود باشید ، می بینید باید انتقام خودتان را ازین عربها بگیرید ؟ صدای این وحشی هارا میشنوید ؟
 مازیار — چه ساز قشنگی میزند ! شهر ناز هیچ وقت باین خوبی نزده بود ... من امروز خسته شده ام ... همه اش روی بارو ، زیر آفتاب عرق میریختم والشکر را سان میدیدم .

شادان — مازیار ... آیا دیوانه شده ای ؟ تو باید دیوانه بشوی (بازو های اورا گرفته در چشم نگاه میکند) اوه ، چه بد بختی !

مازیار — مهتاب بالا آمده ، باراف چمن ها را شسته :
 آنجا در جنگل زیر درختها چه قشنگ است (فقهه خنده) این هوای بارانی ، هوای نمناک تبرستان که همه چیز را از پشت پرده و بخار نشان میدهد ... سبزه ... درخت ... بزن ، تو چنگ بزن ... دیگر من چه میخواهم ؟
 مهتاب ... شراب ... دلدار ... چنلا ... (فقهه میخندد)

شادان از خشم پايش را بزمین می کوبد . صدای یا می آید در را بشدت می زند ؛

شادان خنجر را میدهد بست مازیار — اقلام از خودت دفاع بکن .
 بعد شادان از پنجه جسته طناب را میگیرد و با پن میرود .

مجلس هشتم

در بازمیشود . علی بن دین طبری با سه نفر عرب نیزه بست وارد میشوند .
 صدای هیاهو و چنگال از بیرون شنیده میشود که هامله میکنند و تشت میزند و میخواهند :

| | |
|----------------------|-----------------------|
| قد خصب الفیل کعاداته | لجیل حیلان خراسان ، |
| والفیل لاتخصب اعضاؤه | الالذی شان من الشان . |

علی بن ربن جاو نعش شهر ناز میرود — هان ، شهر ناز ، شهر ناز اینجاست !
 میخواستی از دست من فرار کنی (فقهه میخندد بعد میرود دم پنجه)

اوہ .. اوہ .. میله‌های پنجره را هم برداشته‌اند ...

مازبار با آستین چشم خودش را یاک میکند .

مازیار برت — اوہ . . چه تاریک است ... تاریک شده ، یک پرده
جلو چشم را گرفته ، چیزی را نمی‌بینم .

صدای همه‌هه بیرون خیابی بلند میشود . تست میزند هله‌له میکنند . عالی بن دین
یخه مازیار را میکیرد . مازیار هم خنجر را از پشت به شانه او میزند . مازیار قوه میخندد .
عربها میزند و مازیار را میگیرند .

پرده میافتد .

یادداشت

۱ — آفرینگان نام نسکی از اوستا است که در هنگام گاهنبار برای شگون می خوانند . در کتاب صد در تتر در سیزدهم ص ۱۲ چاپ بمبنی می نویسد :

« (۱) اینکه روان پدران و مادران و خویشان نیکو باید داشتن (۲) و چون روز ایشان باشد ، جهد باید کردن تایزش و میزد و درون و آفرینگان بکنند .

« (۳) چه در دین پیداست که هر گاه که روز ایشان باشد نه هزار و نه صد و نود و نه فروهر اشوان با خوش آورند و بخانه خوش آیند ، ماتند آنکه بخانه خوش شوند و گروهی را بهممانی برد . (۴) و چون درون و میزد و آفرینگان گویند آن گروه شاد شوند و آفرین کنند آن خانه را و کد خدارا و کد بانو را و کسانی را که در آن خانه باشند .

« (۵) اما اگر میزد و درون و یزشن و آفرینگان نکنند از بامداد تا هنگام دیگر آنجاش بمانند و امید میدارند که مگر مارا یاد دارند . (۶) پس اگر نیاورند ، روان از آنجا بر گردند و تیز تر بر بالا شوند و بگویند ای دادار اورمزد ایشان نمیدانند که همچنین ما ایشان بدینجهان میباید آمدن و کسی را در آن جهان رهائی نخواهند دادن . (۷) اورا بدرون و میزد و آفرینگان کرفه حاجت است نه آنکه مارا بدان حاجت است . (۸) ولیکن اگر ایشان روزگار مانگاه داشتندی ما گونه گونه بلاها از وی بگردانید یعنی ولیکن چون روزگار مانگه نداشتندی ما یاری این خانه نتوان آمدن . (۹) این مایه بگویند و دلهم میگردد و از آنجا بشوند . »

همچنین رجوع شود بصفحة ۲۸ درسی و هفتم . صفحه ۳۶ درجه و هفتم
صفحة ۴۵ در هفتاد و هشتم . بندesh ص ۱۲۴ قسمت ۵۱ . بندesh ص ۱۶۱
قسمت ۹۳ . و نیز رجوع شود به کتاب «نیرنگستان» صفحه ۳۳ .

یاد داشت

۲- مهرگان - « نام روز شانزدهم از هر ماه و نام ماه هفتم از سال شمسی باشد ... و نزد فارسیان بعد از جشن وعید نوروز که روز اول آمدن آفتاب است برج حمل از این بزرگتر جشنی نمیباشد . و همچنانکه نوروز را عامه و خاصه میباشد ، مهرگان را نیز عامه و خاصه هست و تاشیش روز تعظیم این جشن کنند . ابتدا از روز شانزدهم و آنرا مهرگان عامه خوانند و اتها روز بیست و یکم و آنرا مهرگان خاصه خوانند . گویند که خدای زمین را در این روز گسترانید و اجساد را در این روز محل و مقر ارواح گردانید ؛ و درین روز ملائکه یاری و مددکاری کاوه آهنگر کردند و فریدون در این روز بر تخت پادشاهی نشست و در این روز ضحاک را گرفته بکوه دماوند فرستاد که در بند کنند . و مردمان بسباب این مقدمه جشنی عظیم کردند و عید نمودند ... و گویند اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش کرده بودند در این روز برس نهاد و بعد از او پادشاهان عیجم نیز در این روز همچنان تاجی برس اولاد خود نهادندی ... » (۱)

« چون کاوه (کابی) بر بیورا سپ اژدها (ضحاک) بشورید واورا بتاراند و مردم را بطاعت فریدون خواند ، مردم همینکه خروج فریدون را

(۱) برهان قاطع .

بشنیدند شادی کردند . گویند در این روز فرشتگان برای یاری فریدون
 بزمیں فرود آمدند ، سبب تعظیم مهرگان اینست . » (۱)

« همینکه فریدون از کار ضیحک پرداخت و او را بند نهاد و
 بزندان کرد با روز مهر موافق شد و مردم آنرا عیدگرفتند و مهرجان
 نامیدند . » (۲)

مهرگان این سال به اول محرم ۲۲۶ می‌افتداده ولی در تاتر اینطور
 فرض شده که در اوایل ذیقعده واقع میشده .

یاد داشت

۳ - آذین سردار بابک گفت : « من از دست جهودان [یعنی
 مسلمانان] بقلعه پناه نخواهم برد و حتی زنان خود را نیز به قلعه
 جای نمیدهم . »

« لا اتحصن من اليهود يعني المسلمين ولا ادخل عيال حصناً وذلك
 ان بابک قال له ادخل عيالك لاحصن ، قال انا اتحصن من اليهود؟ »
 یاد داشت آقای مینوی از طبری در حوادث سال ۲۲۲ .

وقتی بابک را پسر سنباد بخیانت تسلیم عرب کرد بابک با و
 روی کرده گفت : « مرا ارزان بجهودان فروختی، اگر مال میخواستی
 بخودم میگفتی من خیلی بیشتر از آنچه اینان بتو میدهند میدادم . » ایضا
 طبری حوادث سال ۲۲۲ .

در ترجمة فارسی طبری اینطور مینویسد : « ای یوفا چنین و
 چنین ، ارزان مرا فروختی باین جهودان . »

(۱) الیرونی . (۲) تعالیٰ غر اخبار ملوک فرس . نقل از مقاله آقای مینوی
 در مجله تقدم ص ۱۶۰ - ۱۶۱ .

باد داشت

۴ — همین‌که خلیفه منصور بنیاد شهر بغداد مینهاد ، خالد بن برمک طرح آن را ریخت . ابو ایوب موریانی منصور را برآن داشت که ایوان کسری را در مداین خراب کند و صالح آن را ببغداد آورد که خرج کمتر بشود . منصور رأی خالد را درین باب پرسید ، وی گفت : « من با این امر موافق نیستم ، زیرا این بنا یکی از آیات اسلام است که هر کس آن را بیند ، داند که خداوند چنین سرائی را جز کار دین و امر خدائی از میان نمیرد ، و ازین گذشته نماز گاه علی بن ابی طالب درینجاست . » منصور خشنمانک شد و گفت : « سبب مخالفت تو نه اینست بلکه جانب داری ایرانیت و ایرانیان است . » و امر کرد که کوشک پسید را ویران کنند . یک جانب آن را که خراب کردند و صالح را ببغداد برند ، حساب کردند مخارج خرابی و حمل و تقل بیش از آن میشد که بخواهند صالح نو بسازند . منصور خالد را بخواند و پرسید چه باید کرد . خالد گفت : « من آنروز میگفتم مبادرت باینکار مکن ، اما امروز میگویم تا پایه واساس عمارت را بیرون نیاوری دست از خرابی آن مکش تا نگویند اعراب از خراب کردن خانه‌ای که ایرانیان ساختند عاجز ماندند . » منصور نپذیرفت و امر کرد دست از خرابی آن باز کشند .
باد داشت آقای مینوی از تاریخ طبری و تاریخ طبرستان .

باد داشت

۵ — « ... چون چشم معتصم بویا بک افتاد گفت : ای سگ چرا درجهان فتنه ا نلیختی ؟ هیچ جواب نداد ، فرمود تا هر چهار دست و پایش پرنده .

چون یک دستش ببریدند ، دست دیگر درخون زدو بر روی خود مالید و همه روی خود را از خون خود سرخ کرد . معتصم گفت : ای سگ این چه عملست ؟ گفت : درین حکمتی است ، شما هر دو دست و پای من بخواهید ببرید و گوئه روی مردم از خون سرخ باشد ، خون از روی برود زرد باشد . من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از قسم بیرون شود ، نگویند که رویش از بیم زرد شد . پس فرمود تا پوست گاوی با شاخها بیاورند و همچنان تازه با بلک ملعون رادر میان پوست گرفتند ، چنانکه هر دو شاخ گاو بر بنا گوش او بود ، در روی دوختند و پوست خشک شد . پس همچنان زنده بردارش کردند . »

سیاست نامه نظام الملک ص ۱۷۶ چاپ تهران .

پایان

فهرست مনدرجات

ص پنجم

دیباچه

۱) تاریخ زندگانی مازیار ص ۱—۶۸

- ۱— رشته نسب و خاندان ص ۱
- ۲— سلسله قارن وند ص ۲
- ۳— ونداد هرمزد ص ۴
- ۴— قارن ص ۱۳
- ۵— مازیار ص ۱۵
- ۶— سرکشی مازیار ص ۲۴
- ۷— سال دویست و بیست و چهار ص ۳۲
- ۸— خیانت ص ۴۲
- ۹— یابان کار ص ۵۳

۲) درام تاریخی در سه پرده ص ۷۱—۱۲۳

- بازیگران ص ۷۱
- پرده اول ص ۷۲
- پرده دوم ص ۸۸
- پرده سوم ص ۱۰۷

یاد داشتها ص ۱۲۴—۱۲۸

حق چاپ و نمایش محفوظ است.

Copyright by S. Hedayat.

MĀZIYĀR

1) His Life & Activities

2) A Historical Drama in 3 Acts

By M. MIÑOVI & S. HEDAYAT

TEHRAN, 1933

ROSCHENAI PRINTING-HOUSE.